بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی اشرف الخلائق اجمعین الطیبین الطاهرین
و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین من الآن الی یوم الدین و بعد در حکم اقدس بندگان نواب
اشرف والا شاهزاده عبدالله میرزا حشمة الدوله دامت شوکته در بروجرد و لرستان بنده
در سرآب زاغه چندی در خدمت آن شاهزاده آزاده بودم جناب مجد آداب ستوده
آداب ملا شیخ محمد علی ... که بعد ملقب به لقب معین الکلام شد و از دوستان
قدیم حقیر بود این کتاب ... خود را برای یادگاری لطف دارد و نمود که این بنده

ولله الحمد

بسم الله الرحمن الرحیم

عرش برین فرش آستان محمد ** روح الامین عبد پاسبان محمد

نقش همه ممکنات گشت هویدا ** در ازل از خامه بیانی محمد

طاعت حق را ز جن و انس گزیدند ** تا شنیدند از زبان محمد

آدم خاکی نبود اگر که نمی‌شنید ** آیه کنی ظاهر از لسان محمد

خیل ملک از ازل قبول نمی‌شد ** چاکری آل و خاندان محمد

کیست جز او زد قدم به عرصه لاهوت ** خوش بنشیند ملک از ارکان محمد

خم شده از شرم شغل قامت طوبی ** در بر سرو قد روانی محمد

نیست دل خسته مرا ز نخستین ** قبله به جز ابروی کمان محمد

باز سر کوی وی چگونه کشد دل ** دین و عقبا همه نجات از آل محمد

غیر کلام خدا شنیده کسی کی ** نقل حدیثی نخورد از دهان محمد

سکه مهرش هر آنکه را بر دل آمد ** روز قیامت در امان محمد

بیع

زانکه هر آیتی است در مدح منش ** تا صفت محشر بود زان محمد

پیش رخ جبین کائنات کی گسلد ** در هر نیت‌ها همعنان محمد

هر نفسی صد جهان تحیت رحمت ** باد ز ما جمله بر روان محمد

ممکنی از واجب ما که آمده عاجز ** نحو خود از بهر حیب بیان محمد

کوچه غمش در قیامت اگر به دنیا ** داشت بر آل چهره و دامان محمد

تا صفت محشر گرش ز روح نویسم ** نیست یکی وصف داستان محمد

محرمی نخورد غیر مرتضی شب معراج ** جای خدا نعمت زخوان محمد

روز شمارش چنان کشند به دوزخ ** آنکه بخبرت منبر ان محمد

از که شنیع در گذر بقیامت ** بار خدایا به نور اکیان محمد

گر ز برک جهان کهنه رقم است ** هشت برک بار آستان محمد

[illegible]

[illegible]

چه وجهی است که در الله جهان ساعات ** چه ملکی که امیر است بر صغیر و کبیر

بر آستان تعلیم علام هرنامش ** پر نه سوزن ای فرش کشیده جز

نثار چاکر ای چاکر اشیخ نعمت ** دریغ کش نبود صغیر ...

[illegible]

حضرت زهرا [illegible]

[illegible]

در مدح حضرت [illegible]

بدادم کری نور و قلم از شاهد طو با
خداراان زبان شا بدر تبسم در [illegible]
بخلق بره عالم فر بابد زانجیابن در
طا ب خیر قدرش بهر کبوی حور العین
بدین سان ست کی دو خدارا [illegible]
بعفت جفت داور بعث عفت احمد
زنش کلم [illegible] خداراک [illegible]
ابی و حی دربالش فلک [illegible]
روان احمد و حیدر چو زیر [illegible]
بنا موس [illegible] ناموس خدای عالم و آدم
زخند [illegible] و خندان دل
سواد [illegible] نعلبنی
برنزد بحر [illegible] کران
عفاف [illegible] حور ای [illegible]

در مدح حضرت [illegible] علیها السلام [illegible]

زنجابی [illegible] ماه [illegible] جنت [illegible]
چو زینب [illegible] آفتاب [illegible]
کر باشد [illegible] جهان [illegible]
سخی [illegible] خواو ان عزیز ایزد دانا
[illegible]
به برنا [illegible] حیدر بر زینب [illegible] زهرا
[illegible] نام [illegible] پیدا
کدای خوان احسانش جهان از بنده [illegible]
حسن [illegible] جان [illegible]
بر زینب باعث خلق [illegible] دنیا و ما فیها
خدارا مریم و بلقیس و هاجر ساره و حوا
[illegible] افلاک [illegible]
[illegible] باشد بر سر در [illegible]
[illegible] مخدوم حورا

چو بر کرد نقاب از طلعت ماه درخشانش
[illegible] ربابه
یکی [illegible] قدرش
[illegible] زینب [illegible]
[illegible]
خضاب از خون حلقش [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible] پاره
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سکینه [illegible]
[illegible] زینب
[illegible] بردند

نقاب ابر [illegible] شد از شرم [illegible]
[illegible] خالی [illegible]
[illegible] عقبا
[illegible] و شام [illegible]
[illegible] کینه اعدا
سکینه [illegible]
[illegible] از
[illegible] صحرا
[illegible] طفلان [illegible]
[illegible] صغرا
[illegible]
[illegible]
[illegible] غوغا
بلند از [illegible] غوغا
[illegible] چو خورشید جهان آرا

[illegible]

خوابه لائق زینب نعوابی جز آن پرور ابرو فکار کشند ازو اگر عزت طاها

پیچ صورتم ز راه این غم دل اثنا

در مدح شاهنشاه زاده **اعظم خسرو ... ملک السلطان مسعود میرزا ...**

فی اندام چو باران خوان دل عالم معنا

بنگران انگشت سیر آتشش — وان مه طلعت درخشانشش

زلکای یار ازلبغ بو — یعنف آن اسیر زنده انشش

وین لب آن لعل جگر سوز ل — جره گو دیده انه و چیر انشش

دلفریبا سحر و غمزه وی — کیش زب زره صنعانشش

سر برین کعبه ... کنعی — کو ای ازان چه زنگدانشش

حواط جهان پریشان که — قصه گیسوی پریشانشش

درج لعل است پر ز در تبسم — انکه خواند ذکان مو زنه انشش

کاروان سحر ... — سر بر وان کعبه از کر بیانشش

خانه مور را چه حاجت سیاب — قطره و شبنم ... طوفانشش

ای توان ای طبیب کو علاج — دردمان کو نه نیست درمانشش

کشته تیغ ابر دلش را شیخ — نکته زنده ... حیوانشش

حیوان ای است قیمت زانی — در جهان هر که نیست ... جانشش

رام

رامم هرگز ... باکس — چند کیم ... ما ... نشش

را د جورش ... جز و عهد — انکه این چاک ... خاقانشش

آسمان آستان سپهر مقام — اطلس چرخ ... ایوانشش

راد مسعود ... انکه — انکه چون قدر ... بفرمانشش

ملک سلطان خدیو پادشهان — اعظم ... عهد چو ... ایوانشش

سر شاپور و جبهه قیصر — سکند چو ... دربانشش

حکم فرمای خسروان جهان — کمترین بنده ... آ ... نشش

آسمان جلال و حشمت و جاه — کرد ... سپهر کیوا ... نشش

انکه از عدل و از حراست وی — بره را ... چو پانشش

شیر اران و شیر ... — ریزه خوار ... احسانشش

ملک ... شمشیر — شد قوی ... ملک و ایمانشش

در کهش قبله ملوک زمان — عهد جم ... نگهبانشش

بر عالیش ... تا مور — آدمی ... ملک ... خوانشش

[illegible marginal verses]

چرخ روز کار را چون وی — یا یکا رسته در گلستانشش

فتنه در عهد حضرتش بنود — مگر اندر دو چشم جانانشش

شعله نور و قلعه طور است — چون به بیند بر پشت یکرانشش

شده از موکب هما بو نشش — چو جهان ملک ... نشش

صبح خفاش و نور خورشید است — روز دشمن ز تیغ تابانشش

... باید ... حضرت وی — ... علمای نشش

شهر لاهور و ملکت ... — ملک کمترین غلامانشش

... صد چو بوذرجمهر و افلاطون — رو به پای ... دبستانشش

... میخ ... — درگه رزم ... دستانشش

آن دل و دست را بباید نام — بحر عمان و ابر نیسانشش

نرگس اندر عزا چو بر بندد — بز بهنداری و بستانشش

... دکرم ... — بهره در جهان از گدایانشش

پای ... دارد — حاجب آستان دربانشش

قدرش خامه را زبان و دهان — با قضا هم ... فرمانشش

از هزاران یکی نه وصف شود — گویم از صد هزار ... نشش

... عدل وی ... — بر زبان نام عدل ... انشش

سر کردن کشان و شیر دلان — روز هیجاست ... میدانشش

لشکر ... ازکذرد — برزد جان ... نشش

چون ز ایران سپه ... — لرزه ... نشش

گویا از خلفش ... — بنگری با بهشت یک نشش

از جفای فلک پناه ... — ... فردوس ... نشش

هرگه بد نبای ... — از ره عدل ... انشش

منعم و مفلس از عطا و سخاش — پر ز زر و سیم جیب و دامانشش

شرح ... آید از هزار یکی — وصف ذاتش ... پایانشش

زهتابش ... — ... جانشش

نام ... — هم ... پا با نشش

... ران ان ... است — که برد ... بر سلیمانشش

[illegible marginal verses]

[illegible]

تا جهان هست باد ایزد پاک　حافظ و یاور و نگهبانش
دولتش پایدار و عمر دراز　یار و یاور بحق عمرانش

رباعی

هر کس که جهان بهشت علی آگاه نیست　هر کس تو که گلشن جنت جای نیست
ای شیخ خداوند علی اعلی　در صدر جهنم بدر آ و اینست

رباعی

نور همه نور جهانی زهرا است　آن فاطمه کو دختر ناموس خدا است
دلبند نبی هم سر شیر یزدان　ام الحسنین و شفیع روز جزا است

رباعی

اندر دل شیشه گر بگنجد دریا　تو صفت رسول حق برابر از ما
خلق دو جهان جمع شوی نتوانند　وصفش نکسی نمیرسد غیر خدا

رباعی

دستار حلوا گر به بینی لنگی　با جام می و مرا سفالین سنگی
غم نیست چو یار ماه رویی دارم　هر چند که باشد او نکار زنگی

رباعی

شیرازه دیوان وجود است علیا
عالم همه فانیند و بود است علیا

اندر دو جهان یار مثالش نبود　آگاه ز هر بود و نبود است علیا

رباعی

شاها نه خدا و نه جدا یی ز خدا　هم این و هم آنی ای امام دو سرا
پرسنده اگر چه بیان نکند لیکن　در عهده شیخ است جواب بجا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب جامع المقولات من جملة تالیفات و تصنیفات شیخ محمد بهاء الدین العاملی [illegible]

این کتاب مستطاب تمام از تصنیفات حضرت آیت الله العظمی آقا شیخ محمد علی ملقب بمعین الاسلام [illegible]

بنام خدایی که [illegible]　ابتدا　[illegible] از هر عیوب است ذاتش جدا
خدایی همه اشیاء را خالق است　خدایی همه انفس را رازق است
بنام خدایی که ایران کرد [illegible]　بود بر درش پادشاهان گدا
به هر کس باران رحمش رسید　به هر گوشه خوان نعمت کشید
خدایی که از خاک آدم کند　که صد زنده را مرده ویران کند
خدایی که روزی بهر کس بداد　بخاک درش فرق کروبیان نهاد
کبرای از حکمتش کرد خار　[illegible] بزیرش که صد شهر بار
خدایی که این چرخ نیلگون　بپا داشته با طناب و ستون
خدایی که از آتش و باد و خاک　هم از آب آورده جانهای پاک

[illegible]

یک نفس در آسمان [illegible]　[illegible] بود جهان آفرین
بخاک درش کعبه نهد سر [illegible]　همه پادشاهان گدای درش
[illegible] اگر بحر آندر [illegible]　[illegible] جلالش ظاهر از [illegible]
خدایی که از کاف و نون　[illegible] از نیست هستی برون
خدایی که روز و شبان آفرید　زمین و همه آسمان آفرید
خداوند کرسی و دارای عرش　نگهدار افلاک و خلاق فرش
خدای جهان صانع [illegible]　خداوند برهان خداوند کار
کسی کو ز [illegible] نام و [illegible]　یا بنده کان باشد او است [illegible]
حکیمی که روز آورد و شب　[illegible] بروز آفتاب آورد
خواه از [illegible] باد در [illegible] نام جهان

[illegible]

خدایی که از بهر ما　آفرید　[illegible] از بهر او کونین کز بد

جبر

[illegible]

حبیب و خلیل و عزیزش بخواند　که [illegible] پیغمبرانش [illegible]
[illegible] دین و شب ناسخ و [illegible]　[illegible] آیینها [illegible]
ز مهرش [illegible]　[illegible]
بخواندش بمعراج در نزد خویش　[illegible] خود کام [illegible]
باو در میان هشت راز نهفت　[illegible] پیغمبران [illegible]
چو احمد خدا بنده [illegible]　اگر هست کی [illegible]
اگر نام احمد [illegible] دربان　به [illegible] جهان [illegible]
شده زینت محشر نام او　خدایش ظاهر ز [illegible]
[illegible] بخوانند　[illegible] سلامش [illegible]
عطاکرده [illegible] خود را [illegible]　جهان داشته [illegible]
بفرقها دلش بر خاص و عام　شفاعت بوی داد اندر [illegible]
کلید جهان و بهشت [illegible]　چو وی یکی [illegible] نزاد

[illegible]

کز بد آل و اصحاب دبرا نام | بفرزندان پیرواب انام

خدا هر چه داشت بخشیدشان | لباس امامت بپوشیدشان

علی را ولی کرد و قائم نمود | توی جز ان کرد با ما کلو د

در مدح امیر مومنان

بکردش لقب بر در کار | نمودش بهره جهان شهریار

به بخشید طوبی و کوثر بان | بفرزندش او سرور انس و جان

باسم عظیم خدا انرا بخواند | به تخت شهنشاهی بر نشاند

در پنجه کرباس بدا [illegible] | بدحشر زبان [illegible]

ببا هر خدا [illegible] کرد | [illegible] کرباس [illegible]

زهرش به بخشید فتح و ظفر | بوی داد تا واجبا البشر

بد بران رای خدا [illegible] | [illegible] و صاحب اختیار

[illegible] و قدر زبر [illegible] وی | بجز [illegible] در بال وی

علی را این بس او را | [illegible] خلق خدا از خدا

باولاد وی پیشوا براد | بهران کس و دار و بدل چهرشان

کجا می کرارند با این شرف | خوش ان شخص کز دوستانشان بود

در مناجات فرماید

خدایا باحمد رسول کبار | بدخت نبی زوجه مرتضی

بنود دو چشم پیمبر حسن | بزین العباء سبط شاه شهید

بجعفر شهید جفا و ستم | بعز رضای شهید غریب

بحق نقی سرور انس و جان

بسر فرو رهنما نهاد | جو افتد بوی در جزا چهرشان

کشندش بهی دوزخ از هر طرف | خوش ان سرو از بوستان بود

بجان علی نفس ان شهریار | لقب فاطمه نام خیر النساء

بجان حسین ان عزیز زمن | بباقر قسم ای حمید و مجید

بموسی ابن جعفر امام امم | بقدر نقی کوکب برج طیب

بان عسکری کوکب فخر جهان

بمهدی هادی در باشد امام | باعزاز پیغمبران کرام

بذات و صفات تو ای کردگار | بعرش و بکرسی و لوح و قلم

باسماء و نور سر الهی غفور | بفرقان و احکام تو ای خدا

بولهای پر خون سالکان | بجهد و بنار و بجنت ملک

بحق صراط و بمیزان تو | بان عظمت در همه بحر اند

بقاب و بقوسین و خورشید و ماه | بروزی و در شب همه پیدا نمود

بخلوق هر دو جهان تا قیام | در بعد رهبر بجیره الام

بخلوق تو از صغار و کبار | بهر کس ره خود تو نیز محترم

بتورات و انجیل و حق زبور | به بحر و به بر و بارض و سماء

برنالی نهبند اندر جهان | در تسبیح کوبند اندر فلک

بحشر و نشر و بمیدان تو | خود او زوفش را بمعراج زند

بعفو و برحم تو ای پادشاه | نه مولاو نه بنده پیدا نمود

بان حکم جود

بان حکمت و خلقت کاف و نون | بان صنع و ان حکمت و قدرت

بان عهد و پیمان روز الست | بان ظلمت و دراج وان روشنی

بان لطف و تفویض وان اختیار | بان گلشنی کش بهار استیم

بجاه و جلال و خدا و ندیت | بان ما جهان ندای ما

بان بید قی کش بپا داشتیم | بان شرح حالی در گفتیم ما

بجایی کزاو محترم آمدیم | بان باغ و بستان در دیدیم ما

هر انگشش چو باشد برون | بان قوت و فرصت و عزت

بمیثاق هر بنده گو با تو بست | بان گفتگوهای نا گفتنی

بتقدیر و تدبیر وان کار و بار | خوا از ما و ما از شما خواستیم

بتصویر وان نقش جان بندیت | بان استماع و بیانهای ما

بهران خواهی بر خود الکا شتیم | بر ازی در حیرت شنفتیم ما

بلاک و جدا از عدم آمدیم | بسی میوه زانها بچیدیم ما

بان رفتن ما سوی آن مکان
بعلم تو و جهل ما جاودان

تو دانا و ما جمله نادان تو
در این بزم طفلی دبستان تو

نکوداشت ما در جلیلها نه
بپا داشتن از کرم خوانده

تو سلطان ما کمترین بندگان
گرفته بکف جان پی ارمغان

بهی برد در حرف وی نقطه نیست
بذاتی هر او را یکی نکته نیست

بان میوه های که زهی کرم بخورد
خود اولاد وی بهره ها زاو ببرد

بان قابض روح اهل یقین
بجبریل و میکال و روح الامین

بهر نعمتی کافریدیش تو
بفعلی که از ما بدیدیش تو

بآنان که زاینم و خواهیم کرد
بآنها که از دل کشند آه سرد

بآنان که رو از درت تافتند
بآنها که کس جز تو نایافتند

بآنها که از جام تو خورده ایم
بفیضی که ما از شما برده ایم

بانس و بجن و وحوش و طیور
بان سینه ها کان برو نیست گور

بنیروی ماز ذو الجلالم

[illegible]

بشیری که ما از تو بشنیده ایم
بجز رهی زدیده پوشیده ایم

بعز و بکاری شاه و گدا
بآنها که پیدا ونی کبریا

قدم چنین گذارم در این پیشگاه
درین نیمه زار تو پادشاه

بحکمی که بر دق حکمت کنیز
زنجیده بخشی جز تو ما او من نیز

بان فعلی کز مصدر اش مشغولست
بهر باب مصدر باو مجهولست

بامر و نهی و قضا و قدر
بآنان که بگزیدیش از بشر

بحکم و معلق باسرار غیب
بآنها که کردی بریشان ز عیب

بحق رهنمائی توئی کارساز
بعز و خدائیت ای بی نیاز

بکابنها رشته حاکی در ست تو
بقدر گدایان درگاه تو

بافغان مسکین کاردان
کابی هر زار بیچارگان

درین شیخ است در جک نعمت دستگیر
بدنیا و عقبا تو اش دست گیر

براهای بیدارش راضی تو باغ
رستگی آگاه دنیای تباع

[illegible]

[illegible]

چو اندر جهان عالم تاج پادشاه
وره از شر شیطان خود او پناه

شده پشتش از بار عصیان دوتا
گذر از کن تاش ای کبریا

پناهش ز ویرانه بیشتی است خاک
بود از تو گر هست پاک و پاک

مقرها بهر جا جهانش ز نیک
ز کشته بدر بار رحمت و خیر

زبانش که مرکب کتاب است باز
بهر چه رضا باشی ای کارساز

تو محشور سازش بکامهای خویش
نما هم نشینش بپاکان خویش

بدل باشدش آرزوها بسی
بغیر تو اش نیست دیگر کسی

بحق مستی رئوف و عطوف و ودود
برآور تو اش آرزوها ز جود

بمعنای ویرانی تو محتاج خلق
ز خلقش نخواهد یکی کهنه دلق

تو اش یار و یاور بهر کار باش
بهر دم نگهدار او باش

دلش سوی خود از معرفت پر فراز
بکن بی نیازش تو ای بی نیاز

چو هستار شه ز ناداد دوم
بعهد شهی کش کسی کفو نیست

[illegible]

هم شاه و جد شاه خود پادشاه

هم شاه و جد شاه و خود پادشاه
شهنشه شهان و ایران پناه

خدیوی پر از عدل و انصاف و داد
چو هم نام گیتی به زاید نه زاد

شهنشاه شهنشهان جهان
خدیو ان شاه کشورستان

محیط کرم ابر جود و سخا
یم داد و دین بحر بذل و عطا

نگهبان دین سایه کردگار
در بر شهرها یعنی بو شهریار

قلم مشک باید مداد هم گلاب
کنم تا بیانی نام وی در کتاب

خدیو شهان ناصرالدین بنام
شهی کش بود هم عالم غلام

بایرانیان ز عدل و کرم
شد ایران زاین کشوری چمن ارم

خدیوی که گردنکشان با غرور
گریزان ز بیمش بسوراخ مور

کشیده ان تهمتن چو تیغ از میان
گریزد پلنگ از شیر ژیان

چو آرد بکف رمح خارا شکاف
بلرزد بکوه پلنگ چرخ ناف

الهی نگهدار تو اش باید از
نگهدارش از فتنه روزگار

[illegible]

[illegible]

بفرق عدو تیغ و تیر تیز کن / باعدای دینش تو خون ریز کن
برین زبان گر بود دشمنش / ببخشد گناهش ببخشا کنش
بکن پاره هیکل را مسند ام / بغوغای پیواره اش شادکام

در هندوانی از زنی بیخود انشا نموده است

هلال محرم چو شد آشکار / فرو اندران شب بزاری زار
در آغوشم از مهر یا یار گرفت / به بر آمد چو آن یار جا یا گرفت
چه خوش در سخن زرعلاف بگفت / چو غم خوارم از غم کسی ربگفت
اسیر ماه شد از تو عمر تمو / چه داری بکف بهر فردا بگو
اگر حظ بخت یکی از هنر / ندیدت طبع موزونیان خوش بیر
شنیدم فضا بر سر خوش / بگفتار بهجه بر دار خوش
به هشیار و ملک اسیر بزرگ ام / شنیدی کعب و ادیب نام
غزلها سروده شد اشعار نغز / بر اینم چه داری برای پرست مغز
جهان جمع این خواند بجو آن / چرا نا چه داری تو ای مهربان

چو دیدم اعجاز نعت گر داده ام / به پیچه در نهی برده ام
بهایا ندارم نامم بری / نه رو یا رخ و واگیم بری
بپر بر زجلت مبدا ختم / ز نزدش خو از نزد او ناختم
جوان دلرغمک رم ز پا / رسید و چنین گفت از مهر وی
ای رشته عمرت بلهو و لعب / مبدا از این پشم اندر لعب
برو توبه کن بر در کریا / بزن چنگ بر دامن مصطفی
مده دامن خویش و یاران او / ز دست و ز سیاست ایشان بجو
درگاه ایشان نه از عجز بهر / در شان به شفاعت کنند ز مهر
تمکن هر که اندر آسان نشست / نباید او وی نیاری آرد بدست
بهره در این ره برد تو شته / او بنشنید آنکه در کو شته
نو درخم لاله بیچ چرا / بخواطر خار رخش از آن تا جدا
کجا در اعجاز ایشان بی ز / مرا شد رسا زد زنهم نوا ز

ز رهزن کمر در قیامت کجاست / بکن نام او مجمع المعجزات
ز اعجاز ایشان هر آن در جهان / نهان است بنا بنظمش بیان
فروچینم چنین رهنما نمود / زمن فکر و هوش و دل و جان ربود
نهادم بدو دیده دست قبول / در این دست و دامان آل رسول
بهر جا شنیدم ز اعجاز شان / بهر صفحه دیدم ز اعجاز شان
بتوفیق یزدان چنان سر کنم / نوشته است هر جا عیان بکنم
ز لیس هر چه در کتابها دیده / در چشم و با خود در گوشم شنید
ز اعجاز آن چارده نور پاک / در شان به بر خلق افلاک و خاک
پس از فحص و بحث و نه بیش و نه کم / بنظم کشیدم بهر یکی دم
کتابها در اشعار بنوشته ام / یکی نیز زادعیه برشته ام
یکی جلد در لعب و در حکایات / نوشتم پس این مجمع المعجزات
و از آن چهار او نباید بکار / و تا دیگرم هست و در حشر بار

بتفصیلت زنیل آمده این کتاب | باتمام کش باز دا با حساب

ولی

بگو ابتدا و بجز انتها | ده و چار مقصد بود جمع ما

همش ابتدا مشتمل بر فصل | یکیش هست معجزهٔ اعجاز اجل

ز ان یک بود دیگر بعضی کتب | ز ... خط بجمع بود با حجب

دگر مقصد اول است ابتدا ان | ز اعجاز سردار پیغمبران

دوم بجز حضرت مرتضی | سیم هست از دخت مصطفی

چهار از حسن پنجمین از حسین | که هست خود سرور عالمین

ششم مقصد از حضرت عابدین | بود هفتم از باقر ان بار دین

دگر هشتم و ... ز جعفر بود | ... از کاظم ان برو رهبر بود

دهم از رضا یازده از نقی | ده و دو بود از علی التقی

ده و سه بدان باشد از عسکری | ده و چار از مهدی ان سرور

ان شاه ... بر جمله خافقین | امام است بر مشرق و مغرب ...

١١.

بود داستانها دگر بعضی چنین | ... خوارهی در این دیده اب بیار

ولی

صدور بر معجزات ... | صدور ز اعجاز زوج ...

ده و چهار از زوجه مرتضی | روان ... مصطفی

ده و شش ز سلطان عالم حسن | ... زینب ... فخر زمن

دگر چهار اعجاز شاه شهید | ... عزیز ... محمد

سه و ده معجزه از امام عباد | ده و ...

ز باقر بود ... ده معجزه | که ... بر خلق ان ...

ز صادق بود پنج و پنج نیز | ز موسی بدان هست ... العزیز

حسن و شش بود از رضا ... | که بود ... خیر و حبیب

بدان هست ... ان از تقی | ... اعجاز هم از نقی

هم از عسکری ... | ز مهدی ... وان سر البر

بود ... و پنج | ده و ...

ولی

بیک فصل در بعضی معجزه | ...

بدان معجزات که خارق است | ...

... مقرون با مرتبت بود | ... بود

کرامت ... | بود فرق ... ان ... این

کثیری ... از شیعه و معتزل | ... یک ...

بدان خارق عادت ... | کرامات و اعجاز دانند ... ان

ولی معتزل خرق عادت ... | ... مخصوص پیغمبران

... شیعه ... پیغمبران | ... و ... اوصیا ... بدان

... | ... بلقیس ...

... صبا ... سلیمان ... | سلیمان وصی ...

... شیعه و معتزل | چنین ... اینرا ...

... | کرامات و اعجاز و مقرون ...

... پیغمبر یا امام | ... عالمین ... علام

بدان خارق عادت ... | که او ...

... ولادت تمام | ز پیغمبران و صیا ... مدام

... معجزش ... | ...

بدان معجزی کبریای عباد | ... پیغمبر و اوصیا ...

... پیغمبر و ... اوصیا ... | ... حضرت ...

کثیری ز اعجاز مخصوص بود | ...

... | ... پیغمبران ...

بدان معجزه ... | ...

... | ...

چو ... | ...

با ... خدا ... | ... معجز ...

برابر جز گنجش بیان نکنیم / نه اسم کتب را عیانه کنیم
دگر نام راوی شرح و مکانش / ز دین و زبان و قدر و بیانش
بدین گونه نیستم ز ان کتب / حق اخراج هر معجزی باعجب

این اشعار بعضی کتابهائیست که جناب فیض مآب قدسی انتساب عمادالادب آقا شیخ محمد علی معین الاسلام این منظومه بحر تقارب بنظم آورده آ و این کتب اسهل المحصلات که مقتضی یاد داشت و یاد بود برای این احقر الماء و حین صالح الشریف مدائح از قوم آل آنروز نیز بعضی
بسم الله الرحمن الرحیم

زنامه و هم تجهیز ابهی شباب / ز تهذیب و توحید دیده و ستار
ز عرض المجالس و دیگر عیون / ز احکام و اتمام دیگر فنون
دلائل و امالی قرب و جمع دگر / کفایه و خرائج هم اکمال ابی حمزه
و لالی ابا روضة الواعظین / امالی و دیگر بهائی ادب ما یک دین
قصص و پیر کنز و قطب و پیش / مناقب مواليد ادب ما نشم

عرصه دنیا و باغ بکلش عالم
کاش بودم در قصاب ابر ستان
نام کتاب بگذارد در دار غم و اندوه
فصل سحاران غم زده ابر ستان
نام دو شان تا وجود دیده بهجهان آ
کاش مرا باغ بود لعاب لب ستان
روضه رضوان کلوی پایاب آری
روی گل بلبل را با صفا لب ستان
در همه عالم ندیده دیده گردون
شاهد شیرین خوش ادا لب ستان

ز مصباح اقبال کامل بسی / مهج الدعوات و مفتاح با جالب است
دگر عدة الداعی منهج است / ربیع است و البلد الامین هم مزاج است
هم ابواب و دیگر خصائص بدان / زربیه و مفاتیح و راحت بخوان
دگر روضه و مونس است قصص / ابا جامع و اربعین ان اخص
حق الیقین رو ازین الکل است باز / ملاذ و غزوات و تاریخ راز
دگر نهج المسترشدین و نجاح / بدان هم تو منهاج ابرج صلاح
هم عین الحیات است و علم الیقین / بحار است و ارشاد راه یقین
دگر مهجه و رجعت و منتخب / به قرب الاسناد ادب با ادب
سؤال بدان با جلاء العیون / دگر کشف و هم بهجة النون
حدیقه و مناقب بعبا بر دگر / بدان شفت و هفتاد ادب با اسفر
وله
کم مقصد اولین را بیان / ز اعجاز سردار پیغمبران
صد و بیست و یک معجز از آنجناب / کم روشن از خامه چون آفتاب

گرچه صفاهان بهشت جلوه جهان است
بوسه زدن بادبش باب لب ستان
همدم درویش از خیر و شر عار
نشنیده سلطانش کدای جابر لب ستان
روز فراق شیرین آید و بر بلین
کاش جنت بنا ز اقبال لب ستان
بیعت کن عاشقان خدای را چه آید
دلبران شوخ دلربای لب ستان

روایت چنان کرده است آمنه / اگر در خوش شیرین وقتی ازاره
بشد و ضع حمل رسول خدا / چو ظاهر بحجره شدم از سرا
شنیدم بس آوازها بس عجیب / بشد از کف من عنان شکیب
نظر هر چه کردم ندیدم کسی / بمن داد رو خوف بیدل بسی
بدیدم دران حجره مرغی سفید / رسید و بپر خویش بر من کشید
ز من گشت در ساعت ان خوف دور / بدیدم که جمعی زنان هم چو حور
در اندم بگرد دم همه صف زدند / بخدمت من مهیا شدند
تولد چو شد حضرت مصطفی / جمال نور ازان نور حق شد جدا
کزان نور یزدان بشد جلوه گر / مرا مغرب و مشرق اندر نظر
بدیدم ابر بام کعبه عیان / ابرق و سبز بر جهان هم چنان
و در هر سه جا شد بپا سه علم / بدیدم که مرغان بسیار هم
بپرواز بر گرد ان خانه بود / بدان حجره کان شمع کاشانه بود

خال لب سعیدت گوهر است لولو تو
روضه رضوان لعل لب ان لب ستان
ای دل ابرو تو ای باغ نزهت طلب سینه
ای دل جبل و فای یار ستان
کر سحاب جنت بنا باغ ز دلی در
باز بود در رش تو بهار ستان
بارز ما سر بسپر رها بیاد
نام که بعد نام از نشان ستان

همه سبز منقار و گلگون پر و بال / همه خوب و زیبا و خوش خط و خال
بدیدم در ان حال سیارگان / مدارند میل زمین از آسمان
خود گفت سیارگان از بلند / بروی زمین خویش را افکنند
نگه دید در بهترین از سنه / پیمبر تو گوئی چو ابر آید سه
برفت نزول از رحم بر زمین / و زانو بنشست ان شاه دین
سوی آسمان کرد رو ان زمان / پس انگه سوی کعبه شد سجده خوان
بدیدم ز پس پاره ابری سفید / بیامد چو نزدیک ان شه رسید
ربودش ز جا غایب این چنین / بگفتا ببردش بروی زمین
در روی زمین را همه بنگرد / بمخلوق عالم همه برخورد
صفاتش همه انبیاست کرام / زهیدش در این حرف ختم تمام
خدایا بحق همین مصطفی / در از نور او گشت ایمان بپا
کرفته غم دهر دامان شیخ / ز چنگش رها کن گریبان شیخ

بهشت روی از زلفش ملک جم آباد است
بچشم نقل عارضش ملک جم آباد است
ز روح پرور دو زلفش ملک جم آباد است
که کویت بهشت بریں ملک جم آباد است
جهان ز جو همه در این سبب ملک جم آباد است
چو حلقه ز زلفش ملک جم آباد است
تاب زلف ز ان و ازین ملک جم آباد است
ز صفحه آن لعل کز ین ملک جم آباد است
بجا ببین که بین ملک جم آباد است
مقام عزت و آزادی ...
ب دوش نشین
آباد است

ولە

روایت کند جد ختم رسل — خدیوی که بد بر اعراب کل

دران شب که احمد بیامد بدید — بدم در مناجات حق مجید

بدیدم که از طاق کعبه بتان — فتادند و بشکست اعضاشان

بزرگ بتان کو هبل داشت نام — خداوند بت پرستان تمام

که بشد سرنگون و برآمد ز وی — صدایی که صد داده بیداد ای

نبی زاد بزاد آمنه این زمان — بسی رب کشید آخر کار زمان

بدیدم چو این گونه احوال و حال — زکعبه برون آمدم با ملال

سحر خانهٔ آمنه آمدم — بشوق و شعف حلقه بر در زدم

برادر کشاده و ... سرا — بمن مژده دادند که شیخ بطحا

نموده علا یک پسر کردگار — که بیرون بود وصف او از شمار

ازاین مژده مسرور و دلشاد شدم — سوی حجره خندان شتابان شدم

تماشا کنم تا رخ شاه را — زنم طعنه از حسن او ماه را

بیابی

بپیش آمدم آمنه شاد کام — بگفتا که ای باب عالی مقام

تو و هیچکس را بدان تا سه یوم — در این حجره ره نیست ای نیک قوم

کنون باز کردو بخلوت درا — نشاید که بیند کس آن طفل را

شنیدم چو از آمنه این سخن — بخلوت شدم با دلی پرمحن

چو شد یکدو ساعت از این ماجرا — کشید آتش شوق من شعلها

دوباره شدم سوی حجره روان — لبش آمنه در بر من دوان

بصدم تیغ بداد و بگفت — نباشد بدر وقت کشف نهفت

بخلوت بفرما و آرام گیر — که دیدن مصطفی حیف دیر

ز حسرت بخلوت گرفتم قرار — چو شد آن شب و گشت نصف النهار

عنان شکیبم زکف شد که تا — کشیدم یکی تیغ و جستم ز جا

سوی حجره آمنه تاختم — که اندر در حجره اش باختم

بگو که اکنون تو آن نور چشم — بمن ده نشانش وگرنه زخشم

ترا کشته و خویش را هلاک — بدین تیغ سازم بیزدان پاک

بگفتا که ای رفته از کف شکیب — در این حجره صورت عجیب و غریب

بگوشم رسید ای پدر دیدم — نشاید در آنجا گذاری قدم

پسندم نشد پند او هم چو پیش — نهادم سوی حجره چون پای خویش

بدیدم جوانان عجیب و مهیب — بمن حمله بنمود و گفت ای غریب

برون رو که کس را در این خوابگاه — نباشد که بیند رخ ماه شاه

که اهل غیب ملک از فلک — زیارت کنندش زحال یک یک

من از هیبت و دهشهٔ آنچنان — ز حجره شدم سوی خلوت روان

ندیدم قدرت و گفتم تا که روز — که این راز پنهان نمایم بروز

زبعد سه روز آمدم سوی طفل — چو دیدم سر روی پیغمبر طفل

من آزاد بنمودم اندر زمان — ازان شوق و شادی همه بندگان

الهی که حق جهان و ز پاک — که خلق از وجودش شد افلاک و خاک

برو زحساب و عقاب و عذاب — خدا از بهار خوشنود ای انجناب

بود گرچه بید گناهان شیخ — به بخش بان شاه عصیان شیخ

ولە

دگر دیدم اندر کتاب ... ۳ که بود بتی بر هر ماه و سال

کهور و بزرگ قریش نام — دران بتکده از خواص و عوام

برفتند خوشنود و خوشوقت و شاد — بدارند اینجا غم دل بباد

بدستور معهود از اتفاق — لب و رخ نهادند رو سوی طاق

بدیدند که ناگاه بتها بنی ک — همه جامه جان نمودند چاک

بتان را نهادند بر جای خویش — نشستند هر یک بجای خویش

بیا بزم بنمای آمدند آن بتان — دوباره بجای شان نهادند آن

سراز بر گشتند بار دیگر — صدایی برآمد زبتها بدر

خدای قوم ازنها بدارید دست — که قدر بت و بت پرستان شکست

گرفته ... که از نور آن ۲ جهان گشته روشن براهل جهان

برایوان کسری شکاف اوفتاد ازو چارده کنگره شد بباد
بکسری خبر داد شخصی عزیز فرو رفته دریاچه ساوه نیز
از انجا که رو بکسری نمود بعالم تو گوئی که بهران غم بود
شنیده او آتش خانه فارس سوخت ز غم سینه بیکران برفروخت
خدایا باعجاز ختم رسل شهی کو سر سروران بود کل
بدو تیغ را از بیم عشم بی ثبات که شد از کفش تاب و جرئت ثبات

وله

بود در کتاب الاول این چنین که چون شد تولد رسول امین
بداد آمنه شیر او هفته پس از ان یکی روز ناسفته
کنیزی بد ثوبیه نام وی شد و روز در خدمت مام وی
چنین گفته عباس ابن مطلب که در خواب دیدم شبی بولهب
بپرسیدم از وی که احوال چیست ترا از عذاب خدا حال چیست
بگفتا که در هر شب و روز ها منم در عذاب عظیم خدا

بجز دوشنبه که در شب آن ملایک دهند از عذابم امان
بپرسیدمش زان چه زین کرد بگفت این چه باشد این نیک
در شام دوشنبه تولد نمود چو احمد حبیب خدای ودود
از ان مژده من ثوبیه نام را در لب او کنیز من با نوا
نمودمش آزاد و بازیورش بدادمش بر آمنه مادرش
حلیمه پس از ثوبیه داد شیر نبی را که بد بر بر ابر
روایت نمود حلیمه چنین که ده زن ز اعراب همراه من
بمکه برفتیم تا کودکان بیاریم و بدهیم خوبترشان
بیاید بدر چونکه وقت رضاع بگیریم اجرت ز نقد و متاع
تمامی حق صرف و جر معاش که مارا نبد مایه اشتغالش
چنان قحط بد اندران سرزمین در آن سال کز ما کهین و مهین
زمین ز آسمان هیچ نمی خفد بهر سو که خوردیم تا خند

شد از شدتش جوع و از ضعف حال بهم خواب غالب در آن وقت حال
در آن خواب دیدم که مردی بیا مرحبی آبی ببرد از قفا
بیاورد آبی که از شیر اسفید تر بیرون آن آب هم چون شکر
ز کافور خوشبوتر آن آب جو مرا غوطه داد اندر آن آب او
بگفتا که زاین آب خور این زمان که خوش کند روسپای ناتوان
بخوردم چو زان آب گفتا بمن بدان کار تو خوب خواهد شدن
چو بیدار گشتم ندیدم اثر از آن شدتش جوع و آن درد سر
دو پستان من هر دو پر شیر بود شتابان شدم سوی احباب خود
زنان بنی سعد با من بهم بگفتند کای خواهر ماه چهر
تو دیروز بودی ضعیف و نحیف کنون امروز چون تو نباشد لطیف
چه حیران ماندند و لاغر بدند از آنجا همه سوی مکه شدند
من و شوهر اندر عقب آمدیم دل با غم و با تعب آمدیم

زنان که در راه شخصی بهم بشد ظاهر و گفت کای نیک زن
بتو مژده بادا که ابلیس را کنم دور از تو با امر خدا
شدم زاین سخن مضطرب در زمان نمودم بزوج این حکایت پیام
بره رو نهادیم با خوف و بیم بنزدیک مکه فرود آمدیم
یکی هفته بودیم آنجا بسر چو آن روز بگذشت و شب شد دگر
بدیدم درخت بزرگی بخواب بر او بد رطبها برون از حساب
بزیر سایه اندر درخت اوفتاد بخوردم من از آن رطبها زیاد
زنان بنی سعد دیدم تمام بخدمتم جمع هر زنان غلام
چو بیدار گشتم بمکه رود بگفتم روان و سخنی نبود
برفته تا آن چون زما بیشتر که بگرفته هر مردم یکی یک پسر
رضیعی ندیدم بهرجا خلاف که تا گیرم و شیر و پرورش دهم
دلم شد از آن دیوار قهر پس غمین که تا که شنیدم ز شخصی چنین

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

دو رنا امید پس امیدگاهت — سفیدی چو پایان شام سیاهت
کرفتم من ان حرف را فال خویش — بخواطر بیامد مرا خواب پیش
دل پر غمم اند کی شاد گشت — سواری ز ناگاه برما گذشت
بر آورد آواز کای مردمان — یکی مرضعه هست در این مکان
دهید شیر فرزند دل بند من — سوی او شدم من بوجه حسن
بگفتا چه ات نام باشد بگو — بگفتم حلیمه بخندید او
بگفتا ز قوم کدامی دیار — بگفتم بنی سعدم ای با وقار
از این هر دو او فال نیکو گرفت — مرا آمد از شادی او شگفت
بگفتا که گشتی عزیز ابد — چو خدمت کنی بر عزیز احد
من از این سخن شاد و خندان شدم — بدنبال آن شه خرامان شدم
بگفت ای حلیمه شنو این خبر — ندارد بدان طفل زارم پدر
زنان بنی سعد او را قبول — نکردند چون بد یتیم آن ملول

تو اش کن قبول این خوش نهاد — بدنیا و عقبات معمور باد
بگفتم کنم از شوهر خویشتن — نباشد جوازم بگویم سخن
شدم ملهم از سیر مرتضی بر — در این طفل را گر نگیرم بشیر
پی خدمت وی نبندم کمر — نیابد مرا رستگاری دگر
سوی خوانه مطلب نامم — بر تخت جلالت منش یافتم
نمودم سلام و شنیدم جواب — بلند شد و آمد برم انجناب
مرا در بر آمنه شاد کام — ببرد و با و نیز کردم سلام
بمن گفت اهلا و سهلا بیا — کمونت برم در بر مصطفی
چو رفتم دیدم چو بدر منیر — بخوابیده آن شه بروی حریر
بر بیرامن صوف ابر اکیاب — ز روی آمدی بوی مسک گلاب
نهادم بر او دست چشمان گشود — بمن کرد پیر و تبسم نمود
بلند آتش مهر او شعله ور — مرا در دل و سینه و باور

[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

رباعی
[illegible]

[illegible]

چو وی را باغوشم برداشتم — عزیزش چو جان خود انگاشتم
بدیدم ز چشمان ان شاه نور — برون می شد و بود خود با سرور
بپوشیدمش روی و پوشیدمش — چو مادر بخدمت بکوشیدمش
بشر سیدم از انکه وی را دهند — بنوشید و گر برمنش نادهند
نهادم بکامش چو پستان راست — بمکید و بشد سیر و بر پای خواست
چو پستان چپ در دهان رسول — نهادم نفرمود او را قبول
خود او را ز بهر برادر نهاد — نظر کن بر این عدل و انصاف و جود
پس او را ببردم بنزد یک زوج — چو افتاد چشمش بر ان ماه اوج
بگفتا که جان من و کودکان — فدای تو ای طفل شیرین زبان
پس او را سوی منزل خویشتن — ببردیم و کردیم انجا وطن
چو سه روز بگذشت زان آرزوش — شبی از پی خدمتی کرد دوش
چو برخواستم نزد ان ماه رو — یکی مرد دیدم بیامد پیش او

و بر سر وی در وی بوسها بزند — ز بو سید لیش یک فنا بکند
نمودم خبر دار از ان زوج را — بگفتا که پنهان کن این ماجرا
بر دار اصلا باشناس این — در کس ناگر فته طفلی چنین
چو در روز سیم رفیقان من — نهادند رو جانب سوی وطن
سوی آمنه من شدم از زمان — نزاد و خواستم رخصت و گفت ان
در در خدمت طفل کوته مکن — نباشد مرا بر تو جز این سخن
پس از ان شدم مرکبی را سوار — گرفتم من ان طفل را در کنار
شد ان مرکب لاغر نیم جان — سبک رو و تیز رو در زمان
نگاه سوی کعبه آمد حریم — همی گفت الله اکبر فصیح
یکی دفعه هرگز نشد کان ظریف — کند جامه از بول و غایط کثیف
معین یکی وقت هر روزه داشت — در از بهر حاجت قدم میگذاشت
ندید حاجتش تا بروز دگر — حلیمه چنین داده باز این خبر

[illegible]

درچمن ترخوری لبش با دهن | لذ هرگز آلوده از بر من
چوگشتیش مکشوف عورت بخشم | شد بنا بپوشیدی بز زچشم
بروزی نشوی نحو انجنان | در اطفال دیگر بباهی دران
نمیکر چون طفلکان عرب | نه نازو نه جنگ نه لهو ولعب
سه سالر چو شد ان رسول ودود | زبد منع اطفال رامی نمود
اللهی بعزو جلال رسول | بذات و صفات وکمال رسول
توازشیخ بگذر بیوم الحساب | زفعلی که کرده بعهد شباب

انابغو

[illegible]

وله

زناقلیف بن خالویه این چنین | ٥ بدیدم شب امجدیت. متین
حلیمه روایت کند انزمان | در در نزد من بد رسول جهان
نشسته بدم روزی ازروزها | بنزدم محمد حبیب خدا
زنا گردیدم سفید آمدند | خو اندر کریبان الثر شدند
بکشتند مرغان زمن ناپدید | ازان حالت عقل از سرمن پرید
کرازقرار واز غصه بجهید | بگفتم عار وار وکر ازخرمی
چونرکس بخند بدمی هر زمان | شدم کاهی اندر حیا بی چنان
خلاصه بگی روز ازروزها | بر فتم یا حاجب از سرا
چوروشم سیر خوان نصف النهار | خو اورا ندیدم شدم بیقرار
بنزکفت شو هر شدا احمدا | سوی دشت همراه خواهر روان
بلاجت هوا گرم ان روز بود | روانه شدم نزد ایشان بزود
بمنزل بیاوردم ان مه را | بدح نکوم سوی زجرها

[illegible]

در این روزگر ما چرا برد لیش | بدشت وزگرما بیازود لیش
بگفتا نا جرا یم عتاب | در بروی از نیت گرداب
چواز خواند رفتم آمد بدید | بدان برسرش قطعه ابری سفید
بهر سو در رفت ان ابر نیز | بدی سایه اش بر سر ان عزیز
الهی شاهی که بد ابرو باد | بفرمان ان شه باعدل و داد
در دشت محشر فکن سایه اش | بتیغ و بیغزای پیرایه اش

وله

زناقلیف بن خالویه این چنین | ٦ بدیدم در روزی رسول امین
بگفتا ای حلیمه مرا سوی دشت | بهمراه یاران پلی بروکشت
روان ساز تا سر گله کن | در ازدل زده غم زسر غنم
چو رخصت زمادر ندید انجناب | روان آب چشمش بشد زاضطراب
حلیمه زبهر [illegible] شاه | بزد بوسه بران رخ همچو ماه
بیک جمع درگردان انداختش | بهمراه طفلان روان ساختش

بی

[illegible]

پس ان شاه بگرفت برکف عصا | بدل دشمن سوی راه بنهاد پا
چو شد مغرب آمد بنزد پدر | بدستور معهود روزی دگر
بصحرا شد و شد چو نصف النهار | بنزد حلیمه یکی طفل زار
بیامد بشتاب وزاری نحو | بسی گریه و بیقراری نحو
حلیمه بان طفل گفتا بخشم | کی مانده است احمدان نور چشم
بگفتش در رفتیم چون سوی دشت | سه تن اندران دشت پیدا گشت

وله

بیا لای یک پشته اش اشتافتن | ببردند و گفتند بادوی سخن
نهادند ابریق وطشتی نکو | شکفته ان شاه راشست و شو
بقولی ورا سینه لشکافتند | ز سینه دل وی برون یافتند
حلیمه ابا با ورا انی تمام | سوی دشت رفتند از خواص و عام
بدیدند کو چهره او وحشه | سوی آسمان دیدگان دوخته
فتادند در مقدم مصطفی | رونشی بدست وبپا بوسها

[illegible]

[illegible]

حلیمه بپرسید از او حال را / بیان کرد آن شاه احوال را
زنی از سر پشته برداشتش / سوی خانه آورد و بگذاشتش
نهد بار دیگر سوی دشت رو / در آن قوم شد فاش این گفتگو
بگفتند با مادرش مردمان / که در بادیه طفل را جنیان
ببردند بر کاهن طفل را / که ظاهر کند حال وی بر شما
بروز دگر کاهن نزد او / ببردند و گفتند این گفتگو
از آن شه چو کاهن شنید این سخن / بزد چاک زد جامه خویشتن
بگفتا اگر راست است این کلام / کنید این پسر را ز جانش تمام
که او عاقبت پیغمبر میکند / بخلق جهان کهنه مذهب بکند
حلیمه برنجید از این سخن / چنین مصلحت دید آن نیک زن
که او را بر آمنه آورد / بدست وی و جد دلبند [illegible]
پس آن زن پسر را سوی مکه برد / شتابان بجد و بمادر سپرد

نظم

تحفه انواع احسان بوی / پسر را چو دیدند شادان ز وی
حلیمه پس آن قصه اعلام کرد / سوی منزل خویش اقدام کرد
خدایا بآواز فخر رسل ۳۵ / که فرمودش سرور جزو کل
تو از فضل خود شیخ را یار باش / ز هر شر دین شه نگهدار باش ۳۴

وله

بدیدم شبی در کتاب الکمال / که در سالها از سالها حال
برسم تجارت یکی قافله / بمکه شد از شام با غلغله
نبی را ابو طالب آن نیکنام / سوی قافله برد با خویشتن
یکی زانجماعت نشان نبوت / بر آن احمد رسول ودود
بدید ما فقنش طاق ... ای ولی / ز عشق بپرسید احوال وی
زد آنشاه را بوسه بر دست و پا / بگفتا بتوریة و انجیل ما
خطا کی رود بعد گفتا بآن / که نام محمد و باب و جدش بگو
محمد نوشت نام جد و پدر / بگفت و لیک از خویش دادش خبر

[illegible]

[illegible]

پس آن شخص گفتش بگو آن بتان / که در خانه کعبه اند این زمان
ستایش روا هست زانسان بدهر / بر آشفت و فرمودش از روی قهر
که ایزد جز ذات پاک خدا / پرستش ز غیرش نباشد روا
بر آورد پا آن شخص و گفت / بیاران که دیدید گفت و شنفت
بتوریة و انجیل عیسی قسم / که این است بیشک رسول امم
شمارید واجب بگفتم اگر آن / که ختم رسولان بود این جوان
شمرند انحرف از آن شخص لاف / بگفت ار شمارید حرفم گزاف
بگویم کلامی شما امتحان / نمائید گفتند هان کن بیان
بگفتا که از گرمی آفتاب / در امروز باشد جگرها بتاب
زند آبها ای خلق مزرعتان / خراب است و اکنون پی امتحان
برید این جوان را بطرز خوشی / نماید از او مسئلت بارشی
دعای وی ار زود شد مستجاب / بدانید پیغمبر است آنجناب

بدینگونه

بدینگونه بستند آن خلق عهد / بدشتش ببردند با جد و جهد
محمد چو برداشت دست دعا / بسوی خداوند ارض و سما
چنین گفت کای شاه مسکین نواز / تویی عالم و قادر و کارساز
تو بفرست باران بر این تشنگان / در این تنگنا بنده از بندگان
در اندم چنان بارشی برد داد / که هر تشنه را گنج شد زیاد
چه گویم از آن بارش بیحساب / از او وقت شد مکه گرداب
که با برق هامان سحر جود / بمعجز نمازی به آن شه نمود
که بر شیخ باران رحمت ببار / بجواب محشر تو ای کردگار

وله

ز تألیف بن خالویه این چنین ۸ / بدیدم شبی این بیت مبین
که وقتی ابو طالب نامدار / برسم تجارت برون کرد بار
بسوی شام نهاد روان از پی / ولیکن چنان بودش اندر حجر
که همراه خود آن سفر نا برد / نبی را که او بد عزیز احد

[illegible]

[illegible]

گرفتند چون راه صحرا به پیش / محمد چنین گفت با عم خویش

ای عم من شد شب بر عالی مقام / مرا نیست جد و نه باب و نه مام

بنزد که ام بگذاری اکنون / که گردد مرا دل ز هجر تو خون

پس او را بنزد بر سه عشق برد / ببردش بهمره سوی شام او

رسیدند ایشان بوادی شام / در آنجا یکی دیر بد کهنه نام

دران دیر بد پیدا یکی دیر بود / دراو راهبی روز و شب می غنود

بحیرا است راهب بدی نام او / لب ریز نور بدی جام او

بماندی بر آن جای کردی بدیر / یکی روز بنگرد از دیر سیر

بدید او سواد یکی قافله / همی آمد از دشت با غلغله

چو نوری که در طور دیدش کلیم / یکی نور در قافله دید عظیم

چه نوری که عالم از او پرضیا / چه نوری که پرنور از او بسما

پس آن قافله سر بر آمدند / بنزدیک آن دیر خیمه زدند

دران

[illegible]

دران سرزمین بد درخت انار / بسی خشک و پوسیده در سال خوار

ابوطالب آمد بزیر درخت / بر او پشت زد احمد آن نیکبخت

که ناگاه از قدرت کردگار / بشد خرم و سبز و پر برگ و بار

چو راهب چنین دید گفت آن کهن / نمودار شد مهر مقصود من

فرود آمد از دیر و ترتیب داد / طعامی ملوکانه با حال شاد

فرستاد بر بر دم قافله / کسی را که ای قوم با غلغله

همه دعوت من اجابت کنید / ببینه مرا دست رد تا نهید

بگفتند هر یک در این مکان / که ما بر سیدیم با ارمغان

همه خواستیمش بخدمت رسیم / ز راهب شود بلکه فیضی بریم

نگرد از مهر بر ما نظر / چه سان حال فرمود ما را خبر

سوی راهب آمد حکایت بگفت / ز قاصد چو راهب این داستان شنفت

بگفتش که از قول من با قریش / بیان کن که ای قوم با ذوق و عیش

[illegible]

ز ما ضیافت بزایید با من سخن / اجابت نمائید پیر کهن

بزرگ و کوچک تن نماند بجا / ز آزاد و بنده غنی و گدا

چو پیغامش آمد سوی قافله / همه شاد و مسرور با هلهله

برفتند نزد بحیرا بدیر / بهر سو نظر کرد از دیر سیر

بغیر محمد حبیب ودود / که او نزد اسباب مانده بود

یکی زانمیان گفت آیا بجا / سوی قافله مانده است از شما

بگفتند طفلی در اینجا بجاست / نگهبان اسباب و اموال ماست

بحیرا بگفتا برو ای حسن / درآورید ویرا در این انجمن

چو آمد بنزدیک عشقش نشست / ز نور رخش دیر پیرایه بست

بمجلس نشسته حاضر طعام / بشد صرف و آمد خطابش بنام

نداد از آن رفاقت با ایشان زهر / بجز احمد آن شمع بزم سپهر

نگهداشت ویرا ابا عمش او / ز عشقش بپرسید یک نیک خو

چو

[illegible]

چه نسبت بتو دارد این نوجوان / بگفتش که فرزند من باشد آن

بگفتا بتورات موسی که من / قسم بخورم نیست زاین سان سخن

ندارد پسر جد و باب و پدر / بگفتش بیا راست است این خبر

بحیرا باحمد بگفتا که چیز / ز تو پرسم ای بهر جان عزیز

بلات و بعزی که زانها خبر / بمن ده که ای نور هر دو بصر

بلات و بعزی نمود امتحان / ولی اعتقادش نبود آنچنان

محمد چو بشنید شد خشم کین / بگفتش که ای پیر پاکیزه دین

مدار ای بنزدم وسیله ز [illegible] / بکن واسطه خالق بی نیاز

بحیرا بیزدان بدادش قسم / بگفتش بفرمای ای محترم

چه نوع است بیداری و خوابتی / بمن گو که هستم ز احباب تو

بگفتا رخم دیدگانم بخواب / ولی هست بیدار دل ای جناب

هر آن چه که گویید حق بشنوم / چو بشنید راهب بدادش قسم

در سرخی چشم تو باشد چه سان … بگو ایفدای تو خلق جهان
بگفت از زمان ولادت مرا … بچشم است این سرخی با صفا
مدارد الم هست بر یک قرار … بگفتش بحیرا راهب شهریار
جز این و نشان گر نشانی دگر … تورا باشد اکنون بنه ده خبر
بگفتا نشانی است در کتف من … بگفتش نشان ده بمن با سخن
گران آمدش تا نماید بوی … بدن را بگفت عم او بانبی
باین پیر مرد ان نما کتف خویش … پس او جامه برگرفت از کتف پیش
چو راهب بمهر نبوت نظر … بیفکند در پایش بنهاد سر
بگفتا شهادت دهم این زمان … تو بی سرور و ختم پیغمبران
بعمش ابو طالب ان مرد پیر … بگفتا که این کودک بی نظیر
رسول است بر خلق عالم تمام … بود فخر اولاد آدم تمام
بدان دین و بی ناسخ دینهات … نا خدمتش را زجان هر که بت

ایضا

رحیا بان معجزاتی که دید … بحیرای راهب ازان شه شنید
دران کهنه دیر از کرم شیخ را … شرف بخش بقر بقر بعش تا
ولہ
بدیدم شبی در کتاب ۹ در روز بی فرستاد ز اجلال
شها را طلب کرد و با وی بگفت … در ابی عالم از رازهای نهفت
بدان خواهم امروز اقوام را … بترسانم از دوزخ گبر یا
باقوام خود دعوت دین کنم … بران طایفه عرض آیین کنم
بدعوت خبر کن تو اقوام من … بر آورده شاید شود کام من
بنو عبد حضرت … ر نفر … شها … شمع کاشانه مصطفی
اقارب دران روز گشتند جمع … بدورش چو پروانه بر گرد شمع
بیا خواست ان شاه و کجاعه آورد … پی دعوت قوم ترتیب داد
بیاورد سه پاچه گوسفند … ازان پاچها پارها چند کند
بیاورد ان نان و ان پاچها … بنزد اقارب حبیب خدا

کمی بیش ازان شاه آورد بنز … نهاد او بنزد کسان عزیز
بفرمود شاه نام یزدان برید … پس از شیر واز پاچه و نان خورید
چنین گفته حیدر بان ذو الفنن … بود در بر قدرتش جان من
در بود ان طعام شب اند در … شود سیر ازاو یک دیا نفر
بیاورد شیر آنقدر مصطفی … در سیراب سازد یکی مرد را
همان قوم بوده بیش از چهل … به آنش جو عشان مشتغل
تمامی ازان شیر وازان طعام … بخوردند سیر و نشد او تمام
ازان بود عقل و کمال و صفات … بر این معجزه او لیس بجواب
چو خوردند نان حضرت مصطفی … شروع سخن کرد در مدعا
گریبان همحیان وسپاه … باکان نیکان درگاه او
چو شیخ است ازجان نثاران وی … طعامش ده ازخوان احسان وی
ولہ
کتابی در نامش بود ار بیابی ۱۰ بدیدم درراو اینجا بیت متین

… انفد

در اندر خراسان یکی پادشاه … بدی صاحب رفعت وعزّ و جاه
سبی عادل و مؤمن و متقی … بر او از دل وجان محبت بری
بدش شاهرخ نام و ویرا پسر … یکی بود دردار دنیا بسر
بهم پیش پسر داشت شاپور نام … بفرمان او خلق از خاص و عام
زمانی بشد شاه رنجور درد … تنش گشت کاهیده و چهره زرد
بحد شبش بیمار ان شه رسید … در گردید از عمر خود نا امید
پسر را طلب کرد و گفت ای جوان … وصیت بتو میکنم این زمان
امانت بدست تو هم دو زر … سپارم پس از فوت من ای خوش پسر
ببر در بر خاتم انبیاء … بود بی بسر بد بدکان را حیاء
بهر بدره دینار باشد هزار … حلال است وبی شبهه وخوش عیار
یکی بدره دیگر تورا ای عزیز … دهم تا کر اورا حد ای با تمیز
بشخص وی ایک تحفه ره نما … بنزد محمد حبیب خدا

پس ان بازده بدرکا زر بر لپر — سپرد و نحو او ز دنیا سفر
پس از تعزیت داری پادشاه — نهاد ان پسر روی خود سوی راه
شب و روز او قطع ره می‌نمود — زانکه ز یک ماه در راه بود
رسید ان جوان سوی ملک حجاز — در خرمی بر رخش گشت باز
به بیرون شهر مدینه فرود — شد و دست و رو شست از گرد زود
بیاسود و بد منتظر انچنان — که گرد رحم اللبنان نشان
روان شد براه و سه کس را بدید — که پیر و جوان پاشان رسید
سلامی نمود و بگفت ارشما — دهیدم نشان از رسول خدا
بدهیم تر ده یک بدره زر دهم — شما را بخلاق عالم قسم
قضا را بدند ان سه کافر پلید — ز جان دشمنان رسول ودود
شنیدند چون نام یک بدره زر — که خود مژدگانی دهد ان پسر
بگفتند این بار اشتر — یقین پر از زر بود شد گمان‌شان چنین

طمع گشت غالب بران ناکسان — بگفتند هر سه بان نو جوان
که ما عبد مطلب و حجر رسول — بصحرا برو است با خلق کل
نباید بهمراه مردم نماز — در انجا نشین یکدم ای سرفراز
که حاضر شود حال در این مکان — بهمراه اورو بشهر انزمان
جوانشنید این پور از ایشان سخن — فرود آمد از اشتر خود ز تن
بزد تکیه بر کوه و شد بخواب — پس ان دشمنان نیز با شتاب
برفتند و با رش نمفته باز — چو دیدند زر عیش کردند ساز
بگفتند کرمان زر و سیم برمیم — چو بیدار شد کی گذارد خوریم
بکی پس ابر سینه وی نشست — سرش را ببرید و از غم برست
نشستند تا قسمت زر کنند — پس از ان بعیب مدینه رفتند
شتر صاحب خویش چون کشته دید — سراسیمه در نزد صاحب دوید
بجوشش بنالید سر را شتر — روانه بشد سوی صحرا شتر

در اندم شب کرده بد پاکی ل — تا رو سوی شهر بد او روان
چوان شاه ز بالا اشتر شنید — بفرمود او را به پیش اکورید
سر خویش را اشتر دل غمین — بپای سمیع بزد بر زمین
چو دید اضطراب شتر انجناب — باصحاب فرمود ازاین اضطراب
که او را است البته حالی عجیب — باو داده روکش نامد شکیب
روانه بدنبال اشتر شدند — ببالین صاحب شتر آمدند
پیمبر چو بران سه کافر رسید — که زر می‌شمارند و ان کشته دید
بحیدر نظر کرد و گفتا ببین — چها کرده اند این سه تن مشرکین
چو اگاه شد چشم ان کافران — بران شاه و اصحاب او جابران
فرو برد بر هر سه تا دست و پا — ز نعم که برگشتند چهرها
بهر روح شان دربدن سرد گشت — بر ایشان بشد سنگ ان هین دشت
گرفتند اصحاب و نزد رسول — ببردند ان ظالمان جهول

بفرمود شان انجوانرا که کشت — بگفتند ای خلق را یار و پشت
بدین کشته را خوانه ما مقام — شب دوش اموال ما را تمام
ببرد و بیدو از خوانه آمد برون — چو اگاه گشتیم از این پرفنون
بهر سو ز دنبال وی تافتیم — در این منزلش عاقبت یافتیم
بیاد دست بگفتا و سر خواستان — که ما را نماید هلاک انجوان
بگشتیمش از خوف جان بر سرتا — همین بود ای شاه حق خدا
چو بشنید این قصه زان ناکسان — در اندیشه شد مصطفی در زمان
فرود آمد از آسمان جبرئیل — بنزد رسول خدای جلیل
بگفت ای حبیب و عزیز خدا — بپرس از شتر صورت حال را
باشتر بگفتا نبی در زمان — بگو ای شتر حال صاحب بیان
بامر خدای جهان آفرین — بیامد شتر بر زبان و چنین
بگفتا تمامی ان حال را — باحمد بیان کرد احوال را

زلیی ان پهلوان شوم لعین — بگفتند با مصطفی این چنین
دگر سحر و جادو بکن زانکه ما — شناسیم و دانیم نیکو ترا
در اشکال بار حرم جه ثمید — بیاید بنزد رسول جلیل
بگفتا دعا کن تو تا این جوان — شود زنده و راز گردد عیان
پس ان شه سر خود برهنه نمود — رخ هم چو خورشید بر خاک سود
بگفت ای خدای زمان و زمان — تویی شاه و بحر بی و نه آسمان
بکن از کرم زنده این مرده را — عیان ساز این راز در پرده را
ندا زآسمان آمدش با سریع — بیاید ما را زناده شفیع
چو شه زآسمان این ندا را شنید — باصحاب فرمود آیا کنید
سوی آسمان کرد رو با نیاز — بگفتا الهی بفالانه کارساز
بحق صفی الله و قدر نوح — بحق خلیل و ذبیح الله بروح
تحفه در راه عشقت نثار — باسحق و یحیی و یعقوب زار

بهود

بهود و بصالح و بان شعیب — بعیسی و موسی پاعیب و ریب
بیونس بداود و خضر و عزیز — باعزاز هارون والیاس نیز
بحق سلیمان و بردانیال — بکن زنده از لطفش ای ذو الجلال
دوباره ندا آمد از کبریا — بنام خود آکنت ای مصطفی ۲
نباشد اگر در میان اسیاب — نگردد دعایت بدان مستجاب
محمد چو باز این ندا را شنید — بفرمود مجموع آیا کنید
بدش هر کسی صدق برداشت دست — بند معتقد انکه بگذاشت دست
بفرمود ای جان الف و جان — بحق من خسته ناتوان
بحق علی شاه مردان هم — بان عوث و عصمت فاطمه
بکان شبیر و شبر ای خدا — بکن زنده از مهر این مرده را
هنوزش دعا ختم نا گشته شد — که در انزمان زنده ان کشته شد
چو زنده شد و مصطفی را بدید — سراسیمه شاپور از جا جهید

بگفتاش ای شاه والا تبار — گران بود خوابم تو معذور دار
پیمبر چو زنده بدید ان جوان — بسجده بیفتاد اندر زمان
پس از سجده فرمود اورا چنین — که احوال خود باز گوای حزین
رساند بر عرض خیر البشر — تمامی حالاش را سر بسر
بفرمود پیام تحفه جمع — بسوزاند ان مشرکین را چو شمع
گرفتند زر را از ان کافران — باسلام دعوت نمودشان
بفرمودشان گر مسلمان شوید — زکفر بدان هرسه وا برهید
وز این زر دهم قسمتی بر شما — گناه شما نیز بخشد خدا
نکردند اسلام ایشان قبول — بفرمود ان کافران را رسول
برآتش دران بادیه سوختند — لباس از سقر بهرشان دوختند
پس ان شخص باخیل پیغمبران — روانه سوی شهر شد در زمان
بشد همت نبی ماندش ان نیک مرد — خود احکام دین را ز شه اخذ کرد

پس از

پس از رخصتش از رسول عباد — بشهر خود ان مرد حق رو نهاد
بگردید او مدتی پادشاه — بشد صیت عدلش زماهی بماه
پس از وی شهان دنا نیز را — به بیچارگان بذل کردو عطا
نوای حق وقیوم وای داد گر — باعزاز ان شاه حق دلبشه
زعصیان خلق آگاه باشد جلیل ۳ — بفرمانروایش از کرم زنده ها ۳
~~که~~ ولی در بصایر بدیدم چنین H — بود نیز اندر کتب بی بهای
امروی شد از سبط حیدر جهای — شهی کز جفا شد سرش بر سنان
بپهلوان چه تفصیلی گفت — شنیدند این آیه از این سمت
برفتند نزد رسول خدا — بگفتند یا خلق را ره نما
کاشت دل ما بهم از جه — بود ای حبیب خدا سخت تر
طلب کن شهادت از این کربها — شهادت چو دادند دانیم ما
محشر تو انکه بعوا شدند — تمام بهم ان برون آمدند

ز پس حضرت مصطفی با شکوه دران دشت بنمود رو سوی کوه
دراب گفا حق محمد و آل در از نا ... فتار ذو الجلال
خفیف و سبک عرش را در فلک بفرمود بر دوش خیل ملک
اداب شهادت تا این زمان شنید و شدش چند چشمه روان
بر آورد فریاد و گفتا چنین گواهی دهم ای رسول مبین
دل این بهدان بود سخت تر ز سنگ و شما شید خیر البشر
بهدان بگفتند کی مصطفی تو اندر پس کوه اصحاب را
فرستی و گویند ایشان سخن بدعوی اگر صادقی خویشتن
بباید نهی با سحر دشت پیش تا طلب کوه را نزد خویش
بگوید که نصف شود آن حجر شود نصف زیرین بجای زبر
سیاهی دگر او بگیرد قرار چو بشنید آن شاه والا تبار
یکی زان بهدان در پیش از گمان بد او دشمن ختم پیغمبران

بگفتش

بگفتش رسو تا بنزدیک گا دهد گوش آن گاه بدسگال
بنزدیک کوه آن سگان چو بد خود از کر اداب شهادت شنید
پس ازان لید خواجه کاینات سحر دشت آن شمع بزم حیات
بگو هی هالان محرم ذو الجلال بگفتا بحق محمد و آل
تو برکنده شو زود از جای خویش بنزد من ای کوه خود آی پیش
دران گاه آشکار شد زلزله روان گشت چون اسب با غلغله
سوی شاه و گفت ای رسول خدا هر آن چیز گویی سطیعم ترا
بگفتش در حصه شو ای حجر بکن نصف زیرین بجای زبر
بفرمود شه چنان گشت کوه ز پس گفت آن گاه با آن گروه
زاین ست از معجزات کلیم که گشتند در دین او خود مقیم
بالوهی بگفتا محمد کسی ست کز او کشف و ظاهر عجایب بسی ست
و یا تا ندائی برآمد ز کوه در اید شمنان خدا ای گروه

درست ار بدی اعتقاد شما بامعجز موسی و آن کارها
بایست آرید ایمان تمام بدین معجزات از خواهی دوام
از برای که اعجاز موسی بود از اینکه نه بهتر است در بر و بحر
بگفتند ایشان چنین معجزات عجب نیست از سرور کاینات
پس ازان بهدان ظلوم و جهول نیاوردند ایمان یکی بر رسول
علیها بان مغفره حکمت ست که زو مو بیش سر در کاینات
خود از نور عرفان هر شیخ را ز فضل و کرم پیچ کن ای کبریا
در نگه رو ز پس رسول خدا بیان کرد بس احکام آیات را
زنا گاه یک پیر با یک جوان رسیدند بایکدگر نزد آن
بر آورد فریاد آن شخص پیر بگفت ای رسول خداوند کریم
ستان از کرم زاین جوان دادم در مظلوم این شخص خواهم شد آن
بود این جوان دزد و برده مرا بدان ده شتر ای رسول خدا

ازان

ازان ده شترای یک اشتر بماند از آن ما نه ست و کرم ازان
پیمبر بان نوجوان کرد رو چه میگوید این مرد خود هم بگو
بگفتش در ای پادشاه رسل تو دانی اگر از حال مخلوق کل
بپیش آمد و آستان بوسه داد بگفت از پدر مال و دولت زیاد
رسیده مرا ارث و چند شتر جز این اشترم هست سیصد شتر
بحق خداوند ارض و سما بود این شتر از من ای مصطفی
بفرمود با پیر دارای گواه بگفت آری ای پادشاه را پناه
برفت و بیاورد و پیش رو پیر بگفتند هر یک در از این فقیر
بدزدیده ده اشتر این نوجوان همین پیره مرد از پی اشتران
زمان مدید است کردیده است یکی زاشتران را کنون دیده است
همین حرف را ما بروز شمار بگوییم در نزد پروردگار
بگفتا بان نوجوان مصطفی چنین ست ای مرد در شرع ما

هر آن کس که دزدست ای نامدار — بباید که دستش اورا برید
چو این حکم بشنید آن نوجوان — بپا خاست رو کرد بر آسمان
بگفتا که ای قادر ذو الجلال — تو هستی پوشیده احوال و حال
روا بر من زار مسکین مدار — ستم را که آگاهی از کار و بار
ندانم ستم کرده ام هر بزند — که این حکم می شد کشی سرکشند
از این مرد حق هم نرنجم ازان — کند حکم شرع خویش را بیان
نمفه جلاد را پس طلب — کند قطع دست جوان عرب
که ناگه ز نزد خدای جلیل — بیامد بنزد نبی جبرئیل
بگفتش شتر را تو با آن جوان — بفرمای حاضر کنند این زمان
بپرس از شتر صورت حال را — کند عرض تا شرع احوال را
شتر را بفرمود اندر زمان — که حاضر نمودند با آن جوان
بزانو در آمد بنزد رسول — شتر پس بگفتش نبی که ملول

بگی

سخن گشت گویا بدین نکته کرد — جوان صاحب توست با پیره مرد
سلامی شتر کرد بر مصطفی — بگفتش که ای خاتم انبیا
تو شاهد که اقرار دارم بدین — که ذات خلاق جان آفرین
تو پیغمبر بر حقی بر حقی — بخلق جهان هادی مطلقی
من از این جوان باشم و بگویم — بود سیدش اشتر پیلتن
رسیده است بر این زار شتر — بود مالکی ای شاه پیغمبر
نکرده است در عمر خود دزدی او — بود زاهد و عابد و نیکخو
بود شخص کذاب این مرد پیر — ندارد ز زهد بینی الله نظر
تابی همه شاهدان و بند — که بر صاحب من حسد برده اند
بگفتندش از مال این نیکمرد — تو همراهی ما بکن او نکرد
ببرد از او شتر دانی برا — گرفتم پا وره با مصطفی ٢
شتر نزد شه چنین گواهی بداد — بفرمود آن شاه با عدل و داد

کشیدند آن مشرکین را بدار — برآوردند جانشان بدار البوار
نبی گفت این است نزد کسی — دهد تو گواهی که ناحق بری
پس از آن جوان عذر خواهی نمود — در مرحمت بر رخ وی گشود
جوان داد بر خواجه کائنات — همان یک شتر را باسم زکوة
نبی هم شتر را به بیچارگان — بداد و مرخص بشد آن جوان
ضعیفرا با آن رازدان امم — باعزاز آن بحر عفو و کرم
چو شیخ است محتاج و تو بی نیاز — بدنیا و عقباش رسوا مساز

ولد ٢

روایت ز قول سفینه چنین — کند این اعرابی آن پاکدین
بگویم که نام سفینه است آن — بدان خادم ختم پیغمبران
بگفته که در سالها از سالها — مرا از قضا حضرت مصطفی
بهمراه جمعیتی با شتاب — بفرموده فرستاد آن شهر یار
بکشتی نشستیم و کشتی شکست — همه مال و اسباب ما شد ز دست

نشستم

نشستم بروی یکی تخته بار — به بستم دل خود به پروردگار
بلاطم زلیل اندر آن بحر بد — که آن تخته نزدیک گاهی بشد
برفعت بنزدیک وی تا تم — بگفتم نجات است این زمان با تم
که زد موج دریا و آن تخته را — ز نزدیک که دور کرد از قضا
سوی هر جزیره شد آن تخته بار — زدی موج بحرش همی بر کنار
شد آخر بسی پیچ پیچ گیاه — بدریا رسیده از آن جایگاه
در آنجا نزدم دست و زان جایگاه — بیالا شدم با دو صد اضطراب
خدا را نمودم بسی شکر ها — بسی زان جزیره نهادم چو پا
یکی شیر دیدم بغایت مهیب — بمن حمله کرد و شد از من شکیب
نمودم سر خویش بر آسمان — بگفتم که ای ملک الذی و جان
منم از بندگان رسول ترا م — ز جان خادمی از رسول توام
جانم که از غرق دادی نجات — بده از کف شیر ام اکنون حیات

ز ناگاه ملهم شدم این چنین … بگفتم درآ ندم ای شیر غرین
که خادمی از رسول خدا … نگهدار تو وصف مصطفی
بآن کس که از خاکم ابلاکرد … بدیدم که آن شیر فریاد کرد
ز روی تذلل بیامد به پیش … بمالید بر پای من روی خویش
نظر کرد و بر من اشارت بکرد … که اکنون سوارم شوای نیکمرد
بر آن شیر گشتم سوار و برا … بسیار رسانید او از قضا
که بود آب آنجا بسی خوشگوار … درو بود میوه بسی بیشمار
اشارت نمودی بیاو شدم … سوی آن جزیره نهادم قدم
در آنجا بخوردم بسی میوه‌ها … بخوردم هم از آب او خرقه را
که از بهر حاجت نگهدارمش … چو شد تشنه‌ام خوب بنوشیدمش
ز آنجا گذران خرقه آبها برون … خورم تشنه بیکار دوم چنین فزون
دگر باره آن شیر آمد به پیش … ز بهر من او کرد خم پشت خویش

دوباره بر آن شیر گشتم سوار … پس از زرف قدری دو شکار
بساحل رسیدیم و بجوی عمیق … بدیدیم و جمعی ز اهل طریق
که بنشسته در کشتی و بانشاب … روانند بر روی دریای آب
بر چشم آن مردمان چون فتاد … ز روی تعجب همه از نهاد
بگفتند کنیز آن مردمان … بمن رو بمن کردند که مهربان
تو جنی و یا آدمی یا پری … که این سان بر این پشت شیر آمدی
بگفتم سفینه بود نام من … ز جان خادمی از رسول زمن
با ایشان بیان کرد احوال را … که از بهر خوشنودی مصطفی
رعایت مرا کرده این شیر نر … بیاورده اینجا مرا با خبر
چو نام رسول خدا آن کسان … شنیدند یک زورقی در زمان
کشیدند نزد من و من ز شیر … پیاده شدم خوب آن شیر دیر
دعا کردم و جانور را بمن … بدادند و پوشیدمش بر بدن

بسوی خراب سمیع و بصیر … بدیدم که از چشم آن شیر پیر
روان آب گردید و آن لحظه آن … سنادیش گردی نگه هر زمان
پس آن کس که زورق بمن داده بود … بگفت ای سفینه بزودی ز نو
بیا و تو بر پشت من شو سوار … که در دوستی رسول کبار
بنم از سبع کمتر اندر جهان … مرا برد در زورق آن مهربان
بگشتی ایشان بند و آن شیر … بحسرت نگه کرد تا از نظر
بشد غایب و مار روانه شدیم … پس از مدتی سوی خوارزم شدیم
بسباه و جلال نبی ای غفور … که فرمان برندش وحوش و طیور
که شیخ ارچه اش نسبت قطع نکو … بفرمانش کلب غلامان او
بدیدم زعمار و بوذر چنین … ز جابر چنین نیز دیدم همان
که در اربعین نقل از آن مؤمنان … بود آنکه در عقبی رسول جهان
سوی مسجد خویش تشریف داشت … ز اصحاب بزرگان سنن بگذاشت

که ناگاه از نزد رب جلیل … بیامد بنزد نبی جبرئیل
بگفتا بوی کای رسول خدا … بباید همه لشکر خویش را
کنی جمع فردا و آلات حرب … مهیا نمائی همه اسباب حرب
پس از روز سیم تو بیرون روی … بگفتا که مشغول دعوا شوی
که لیبار بی از لشکر کافران … شده جمع ای ختم پیغمبران
سر جنگ دارند همه با شما … تقاضای مفرما و این رزم را
تو مشتاق خار و سبک اسپ ناب … از ایشان مکن خوف از هیچ باب
سیاه شدن عسکر تو ملول … شود حرب اندر تبوک ای رسول
بکید بن عمران سر لشکرست … ز کفار او را بسی عسکرست
شود واقع این حرب اندر تبوک … بگردد زخون سرخ یک سر تبوک
بباید شما پیش دشمن کنید … برون شان ز اقلیم هستی کنید
شنید این خبر را چو از جبرئیل … بفرمود منظور رب جلیل

[illegible]

تا وی کند جیش اسلام را | جز دار اکنون از این ما جوا
و تا روز سیم [illegible] شوند | پی رزم نکبه عمران روند
چو شد جمع در مسجد آن شهریار | بیاورد تشریف با جاه و قار
بمنبر شد و بعد حمد خدا | بفرمود اصحاب واحباب را
و این ست حکم خدای کریم | روند اهل اسلام با خوف و بیم
چو در شهر این راز شد آشکار | شنیدند خلق از صغار و کبار
بد اندر مدینه یکی پیره زن | [illegible] سایه بد بر رسول زمن
یکی بود و برا جوان [illegible] | [illegible] با کمال و شجاع و جسیم
پسر شد بنزد رسول و بگفت | [illegible] عالم از راز های نهفت
چنانم اراده ست با این سپاه | روم سوی آن لشکر [illegible]
کنم رزم با فرقه [illegible] | مر افتخارم بود زین جهاد
نا خوش دلم ای رسول بشر | مرا از کرم همره خویش بر

بگفتش

[illegible]

بگفتش رو رخصت ز مادر بگیر | تو را اذن گر نا دهد مام پیر
[illegible] دلش کو بود ناتوان | ز حالت نباشی در خدمتش ای جوان
بشد در زمان نزد مادر پسر | بوی گفت کی مادر خوش سیر
بهمراه احمد رسول خدا | باین حرب خواهم شدن از وفا
ز [illegible] چنان [illegible] | بجان [illegible] از مهر منت نهید
بوی گفت ای جان مام فگار | چه سانست [illegible] رخصت کارزار
تو شاید شهید گشته ای نوجوان | چه سان [illegible] با کس [illegible] توان
پسر گفت کز خدمت مصطفی | نخواهم شدن یکزمانی جدا
بگفتش اگر خاتم المرسلین | شود شاد منت آن رسول امین
بتو سیدم رخصت کارزار | تو داری دگر ای جوان اختیار
بیا خواست پس پیره زال ملول | بیامد بنزد جناب رسول
بگفتش بود خواهش این پسر | تو را با شد اندر رکاب این سفر

[illegible]

تو خانم اگر [illegible] | بیا [illegible] بازش بکن بسپری
بدین رزم دستوریش میدهم | سپارم منش بر تو و بروم
بفرمود احمد بآن پیره زن | [illegible] اگر [illegible]
شدم خادم [illegible] باز [illegible] | بدست تو ای پیر [illegible]
چو بشنید داد اذن بران پسر | رخش شد از نزد خیر البشر
جوان را نبی داد آلات جنگ | بفرمود اصحاب را بی درنگ
توجه نماید برای جوان | [illegible] این ناتوان
پس از آن علی را نبی خواند پیش | [illegible] آن شاه بر جای خویش
بهمراه آن لشکر [illegible] | نهادند رو سوی آن کافران
و لشکر رسیدند بر یکدگر | گرفتند هر یک [illegible]
ز اسبان تازی فرود آمدند | ز هر سو در اندشت خیمه زدند
[illegible] | دلیران [illegible] گفت و شنفت

[illegible]

[illegible]

چو خورشید شد در نشیب از فراز | شب اندر شبستان خود گشت باز
[illegible] خسرو شب [illegible] | سرا پرده در چرخ زنگار گون
چو شد شعله روز اندر گریز | بیا خواست شب از پی رستخیز
[illegible] ز آسمان روز [illegible] | بیاورد رخش فلک زیر زین
چو شد مهر گردان نگون در حصار | برون شد [illegible] از طارم زرنگار
رخ روز را چون بپوشید شب | سرا پرده زد شاه زنگی لقب
چو رفت از میان مهر گیتی فروز | شب قیرگون گشت فیروز روز
بلند مهر تابان بچرخ نگون ۲ | سرا پرده زد خسرو شب برون
[illegible] آن شب اقامت [illegible] | کشیدند شمشیرها از نیام
طلایه [illegible] هر یک برون | [illegible] از برون و درون
دلیران در اندیشه و تاب و تب | [illegible] بگفتند آن تیره شب
[illegible] کرا بخت گردد قرین | کرا کینه چرخ سازد [illegible]

[illegible]

سمند کو جولان کند با سوار   سواره کو گرد بیا درکین ر
کو آید ازاین رزمگه سرخ رو   کرا سر بمیدان فتد همچو کو
سرکو شود زیب نوک سنان   سنان کو کرد سراز همعنان
تن کو شود با سراز تیغ کین   ز تیغ کو افتد سرب بر زمین
کو ازپشت مرکب درآید بخاک   کو در خون شود غرقه و چاک چاک
رباید کو ازرزین تن پهلوان   کرا زین شود واژگون ازسنان
کو فیروز برگردد ازدشت کین   سرخو کو گرد بقرپوز زین
تن کو شود پایمال سمند   سر کو شود زیب خشم کمند
بغرق کو شمشیر گرد قرار   کو فردا ناید زمیدان فرار
سحر کو چو شد چرخ نیلوفری   بهام نورا ساپس مرو مشتری
برآورد سر صبح اسفید ریش   بزد شانه نور برریش خویش
شه زنگ زد بررخ خود نقاب   ز گردون درآمد برون آفتاب

ماند

ماند ازشه زنگ نام و نشان   بعالم چو خورشید شد زرفشان
چو بر شب ازشهروی گشت باز   خور خلوری گشت عالم فراز
بر شنجر روی زمین آفتاب   گرفت از رخ شاه زنگی نقاب
لباه حبش گشت چین کارتنگ   خور از بهر غارت برانگیخت خنگ
چو شد جیش سلطان شب در گریز   برون شد خور از چرخ بهر ستیز
برفت ازمیان شب چو تیر شهاب   برون از پیش شد بلند آفتاب
لشکر صبح زد خسرو خاورب   سراپرده بر چرخ نیلوفرب
چو سلطان زنگی خدم گشت پست   فرو زنده خاور بسی بالش نشست
بمرچید سلطان سکنی نقاب   بزد چتر بر جای وی آفتاب
شد چون سحر چرخ نیلوفری   بزد خیمه خسرو خاوری
بجای سر آمد فروزنده مهر   چو سلطان زنگ فرو بست چهر
چو پیچیده شد پرده قیرگون   فروزنده خورشید آمد برون

[illegible]

[illegible]

سراپرده مهر شد آشکار   شه زنگ بگرفت راه فرار
چو شب زا سنقاست بگسستش ستون   پی رزم خورشید آمد برون
شد ماه گردان نگون درحصار   بدر شد خور از طارم زرنگار
چو شد صبح و خور ازافق سرنمود   ز نور خود عالم منور نمود
نهالند روان و لشکر بهم   ز هر سو بپا گشت چندان علم
و رویه سپه صف برآراستند   دلیران جنگ زجا خواستند
زآواز کوس سپاه دغا   دل رزم کوشان درآمد زجا
برافراشتند از دو جانب علم   نخفتند رو بروی لشکر بهم
بپا راست کمیتد ان بدنژاد   سپه را و در قلب لشکر ستاد
زجیش پیمبر مبارز بخواست   پهان نوجوان گشت ازجای راست
جوانی ده شد خامش مصطفی   روان شد پی رزم قوم دغا
درآمد بمیدان و جولان نمود   بگفت ای گروه مجوس و یهو

کنون

کنون دین احمد کنید اختیار   پرستید حق را جوان شهربار
هران کز شما پند من نشنود بد   بیاید و خود رو بمیدان نهید
جوان نامور شد بمیدان روان   ز قالب برون شد روان یلان
فزون کرد خشم وسنان کرد راست   چنانید مرکب هم آورد خواست
ز بس مرکبش خاک میدان فشاند   در رزمگه خاک دیگر نماند
شد از لشکر کفر مردی روان   بمیدان و بنمود حمله بران
بزد نیزه برسینه اش ان پسر   بگرداز تهی گاه وی سر بدر
بیک سمت لشکر بزد خشمناک   بینداخت چندین مبارز بخاک
چو دید آنچنان رزم کمیتد ازاو   بترسید و بر خویش لرزید ازاو
بگو راست بنمود اگر ست جنگ   بنازید از کین بان بلنگ
سخن رازمر دشت خود بس براند   جوان را پس ازان برخویش خواند
عرورب بفرقش لعید اضطراب   حواله نمود ان لعین باشتاب

[illegible]

برش را ازان ضرب درهم شکست   پر پلان لشد مغزان پیلست
در افتاد و جام شهادت کشید   بیامد بلشگر بکمید پلید
بمیدان درآمد لعد ان   طلب کرد بکمید را درزمان
بکمید لعاین آمد و با   بکفتا در خوش باشد ای بدسیر
نیارم برون کرد جز تیغ از نیام   نیایا تو از من بدان هیچ کام
سخن را زنر دیگ خو بی برکه   زراین ازان برخویش خولکه
بناچار آمد بنزد بکمید   بکمیدش زدوس عار کهت وشنید
بکفت بکمیدش زروی عتاب   کر ای کفر تو ظاهر از هر کتب
زند بی ای بدسیر   تو باین تا سیخ دین جو البشر
خدا را یک ابلیس بد شد رجیم   باحمد دو ابلیس کشته میم
بداور خدا با در نخو چهر   هوس سخن کهت ازروی مهر
تو هر دو ناپاک دین   نیابم کزان پاک روی زمین

اگر من ترم کشته در رزمگاه   بدست تو چون کافری روسیاه
بایر تو لشکر شود سر بسر   تو خواهی بکش خواه همراه بر
اگر کشته گردی تو در دشت کین   مرا سرفرازی بود در دو دین
سپهر ز فیلت شود شاد دل   ماند چوخ پا بکل
جو بشنید بکمید این سخن   زکفتن بریدند بروی کفن
بخو کهت آمد زمانم لسر   لبد از کفر کور و بوم و بر
اگر رستم از دست این نامدار   بمانم بسی زنده در روزگار
بخو از هم جان حمله بروی نمو   مجوس این جهان دید چون زان
بخشم از کمر تیغ بران کشید   چو ان ازان بت پرستان پلید
بفرقش بینداخت شمشیر خویش   پشت را کرد از ترس پیش
بدوشش سر تیغ ما را کرفت   زخفتان کذشت و بتن جا کرفت
رسیدش بتن اندکی بیش تیغ   تنش کشت خونابی هزاران دریغ

نبودش چو تاب و توان ستیز   بعرب سپه کرد روی کریز
روان شد بلشگر چو تیر از کمان   ملاش سنان وکمنش عنان
ابر کردن عامر هم چون کمند   بمیدان ز پیش رودار افکند
رس بند خود را بسوی سپاه   بکر دند لشگر چو حالش نگاه
زرفتار بکمید جان شدند   ز پیکار ان کبر پایان شدند
نیاغاز کفار وکار بهو   بیان کرد با بر دلان اچه بو
سران سپه را چنین داد پند   در باید سپه را ازاین جای کند
وکر نه سر آید با زند بکا   به از کشته کشتن سر افکند بکا
جهان تا جهان کر شود دادخواه   بکیا دست یابند بران سپاه
صلاح شما نیست دیگر قرار   بباشید کریم براه فرار
بپاسخ بکفتند باوی بدان   که عهدنبی را نیابد زبان
چنین کفته احمد با اصحاب شهود   هران کو کریزد ز رزم یهو

بامر بنان بارور اهرمنست   زخان پاک دادار را دشمنست
اگر کشته کردیم دردشت کین   به از ترس ربی زنا می باین
سپه بد بکیرد چوراه فرار   سپه را کی پایی کرد قرار
چو رسان رسی اکریم خو سعی راه   در ناکرده جنگم در رزمگاه
رتو این چنین حرف باشد عجب   در خندند بر ما زنان عرب
چگونه بیاریم درراه رو   نشد جنگ چو یا بارو بچو
نشد کشته یک مرد ازتیغ کین   سمندی نکر دید وارونه زین
نشد برسانی سری جلی کر   دلیری نه تیغی کشید از کمر
سواری نیامد زمیدان فراز   بجنجو کی خوری کهت راز
تن نامداری کی خسته شد   ویا بازوی پهلوی بسته شد
بلان کی بدیدند رزم بلان   بمیدان کی جوی خون یا روان
کیا کو بباریده ابر اجل   نشد کشته یک تن زقوم دغل

[illegible]

کجا مرکبی شد بمیدان کین | بابروی گردی بیضا چنین

ز سرداری چنین تو با عار و ننگ | با جنگی کار کر دیده ننگ

بهر رزم و پیکار ای پیر سست | همانا بلشکر تو دادی شکست

نیامد ز فتحت کلیدی بدست | نخوردی بدشمن تو همواره پشت

سپه داری تو با همت ننگ | چو سرداری زن بر دلان جنگ

برآمد چو گفت و شنود | چو شیطان بدر شد زاهل سجود

هراسان برون شد ز جیب سپاه | روانش ز پیش لشکر کینه خواه

درآمد چو در نزد خیر البشر | تو گفتی درآمد بعالم شرر

ز خویش بر سجده بنهاد و گفت | که ای چنین خداوند پوشیده جفت

مرا بخت واژون شد و با بلک | ز سرداری خویش باشم خجل

ندارم من ای شاه عذری قبول | بسالم خدا اکبر و رسول

بجراحی ز محمد خیر البشر | در مرهم کند زخم داش

۱۱۰

[illegible]

برآمد بهم لشکر ناگهان | فرو جبرئیل آمد از آسمان

بگفتا که ای حضرت مصطفی | سلامت رساند بگفتا خدا

که ای سرور و شه سوار عرب | ... ز بی تو ای ابن عبدالمطلب

نیاید علی تا در این رزمگاه | نباشد ترا فتح از این سپاه

که با صاحب ذوالفقار دو سر | بود نصرت دین خیر البشر

بیاور ز بلی از مدینه چرا | چرا بار خود کردی از خود جدا

چو بشنید از جبرئیل این خبر | برآورد آواز خیر البشر

بگفت ای مرا ابن عم و صهر | نبی را برادر خدا را ولی

علی ای تو هم یار و داماد من | علی ای مرا هم ز جان و ز تن

تو دریاب اکنون مرا با درنگ | که با تو بود فتح پیکار و جنگ

شنیدم که آن شاه در باغ بود | تماشای بستان همی کرد و بود

در آن باغ شاه ولایت پناه | ندای نبی را ز قلب سپاه

[illegible]

شنید و ز جا جست و لبیک گفت | سلامش نمود و پیمبر شنفت

جواب سلام علی داد او | زمین کرد شادان با ماه برد

همی کرد تعریف حیدر نبی | که تا کر بیامد علی و ولی

خود عمامه را در خیر البشر | شب معراج داشت و برابر

در آن را خداوند جان آفرین | عطا کرده بد بر خداوند دین

همان را حبیب خداوند فرد | علی را بسر بست و لطفها کرد

خدا کرده بخشید بخیر البشر | خداوند را کاه بندد کمر

زمین مرتضی را زره پوش کرد | زره که خداوند بر دوش کرد

چو اندر زره کرد آن شاه جای | خدا شد ز هر حلقه اش خودنمای

زره بر تن داور دادگر | شد روزن چشم یزدان نگر

ز هر روزنش گشت یزدان پدید | ولی در زره کس خدا را ندید

زمین باعث خلقت ماه و مهر | به پشتش بیفکند گردان سپهر

[illegible]

[illegible]

چو بر دوش آن شه بر جا گرفت | تو گفتی که در عرش ماوا گرفت

خود از نور بر قبه اش ماه و مهر | ز خجلت فرو بست در چرخ چهر

ز گنجینه اش ذات لم یزل | یکی تیغ رخشنده با بدل

بهدیه خداوند با جبرئیل | فرستاد نزد رسول جلیل

ز منع خود اورا خدا ساخت | ز قدرت در او جوهر انداخت

ز هر جوهرش تا رسیدی عیان | با یای انا الله نایان در بیان

نبد قبضه اش لایق دست کس | سزاوار دست خدا بود و بس

به بستش علی را نبی بر کمر | بران تیغ افکند حیدر نظر

تو گفتی خداوند شد خود نما | بدست خدا شد چو تیغ خدا

بجنبید بر خویشتن نه سپهر | تزلزل بیفتاد بر ماه و مهر

چو بر دست من تیغ شد جلوه گر | نشاط و طرب برآورد از تن داور

چو آراست بر شاه آلات جنگ | بشد از رخ ناموس آب و رنگ

[illegible]

کسی را نبد دیده پرده چهر — کز او بود آنچار این نه سپهر
بنالید رو کمشال جز البشر — وچشم خدا این و یزدان نگر
بدید ان کسی را و او را شنو — شب ماره‌ی درپس پرده بو
پس ازان پی رزم سفیان نبان — روان شد خداوند یزدانیان
زسم سمند شهنشاه دین — مهی چند شد زآسمان بر زمین
چو سم سمندش زمین سای گشت — سر از ماهی و ماهی از سر گذشت
شهنشه سوی رزمگه رو نهاد — بگفتا که فرمو که بد نژاد
بنالید ق هفت آسمان و زمین — که اباان تیار پسکه ان اس لعین
بسوزانم از خشم بتها نرات — سفر را کم جاو کاشی نرات
نمایم هم شهرها بت خراب — رسانم بدان رئیسات را اینکب
دم سخت و تاخت بیلا فنا — زتیغ دو سر اس لعین دغا
بگفتا بمیدش کز این سان گزاف — مرا نیست پروا زبان چندلاف

نم

منم اسب دلاور دلیر زمان — بکیدانم عمران منم این بدان
چو بشنید این لاف ازان نابکار — بزد دست بر قبضه ذوالفقار
جهانید اسب و بویش دو ید — سپر برسران کرد کافر کشید
چنین بر سرا غیب روح الامین — لبه حکم خلاق جان آفرین
که میکال را همره خود بر بد — بتعجیل در نزد حیدر روید
بیکی گردش تیغ و دستش دگر — نباید بیکی شهپر خود سپر
دلیر خشمناک است شیر خدا — بخواهد کند کفر زامان جدا
گرش دست قدرت نباید کند — تواند در کار خدایی کند
گرآرد فرو دست خود دستمند — رهد جمله عالم از شست من
نشانی نماند زلیوو وجود — شود لیه نابود و نابهر بود
زقهری که دارد خداوند دین — فرود آورد تیغ خود گر زکین
زمین را نماند بتن تاب و توش — زمر تا بماهی برآید خروش

[illegible]

[illegible]

بکون و مکان اندر آید شکست — نماند نشانی زبالا و پست
چو دست یدالله دست خداست — کرا طاقت ضرب شست خداست
بحکم خدای جهان آفرین — رسانند خود را بدارای دین
چو جبریل بگفت بر شاه چشم — خداوند را دید باکین و خشم
چنان سطوت شاه بروی نماند — دل او را دگر تاب دیدن نماند
سرافیل و میکال را شد عیان — خداوند و قهرش بفرمو نیان
بحکم خداوند بالا و پست — که ملشد ان شاه سرتیغ و دست
بگسترد جبریل بر پشت خاک — پر خود چو دیدش چنان خشمناک
شهنشه چو شمشیر والا گرفت — زهیبت سما دست بالا گرفت
خدا را خداوند بنمود یاد — بزد تیغ بر فرق ان بدنهاد
چو آمد فرو دست بالای دست — بکون و مکان اندر آمد شکست
زتیغش چو در شد دو نیمه سپر — گذشت از بره جای گردش لبر

از

زسر شد بگردن ورانی نماند — ابر سینه شمشیر خود را رساند
زسینه گذر کرد بر زین زین — گذر کرد از اسپ و شد بر زمین
زنیروی ضرب خداوند کار — لبه بال جبریل نا کردکار
درید و برید انشه حق پرست — سما و زمین را بیکضرب دست
دو نیمه لبه مرد و مرکب دو نیم — گریزان شدند عسکر بی زدم
رسید از خدای جهان آفرین — بران سرور انس وجان آفرین
دو نیم کمید لعین را اگر — کسی می بسنجید با یکدگر
بخوبی سر موی کم یا زیاد — خدایا چنان تیغ زن تیغ باد
پس از کرسی و هم زعرش برین — هم از خلق نه آسمان و زمین
برآمد ندا کافرین یا علی — بفر بودی احباب دین یا علی
زلیل لشکر همه پیغمبران — بکردند احسن لله الجهان
نمودند از شوق جانها نثار — ابر مقدم مرکب شهریار

[illegible]

زدند اهل اسلام خود کوس حرب / گریزان لشکر کفر از ان گونه ضرب

بلدان از پی کافران تا خلق / ز مرکب همی برداند اخلق

ندادند شان جیش احمد امان / امان هرچه می خواستند ان کسان

پس از روز سیوم اسیر زیاد / گرفتند زان لشکر بدنژاد

سپ و ولت بیحد و بی شمار / گرفتند ازان قوم اندر کنار

کسی با ره ماندند بانی ز جیش / و بدند در نزد شاه قریش

امان یافتند و مسلمان شدند / قدم رو بشهر مدینه زدند

چو بشنید ان پیره زن این خبر / که با لشکر مصطفی شد ظفر

لشکر شاه آمد براه سپاه / بد او منتظر تا رسد جیش شاه

بران کس که ازره کذر می نمود / ازایشان سراغ پسر می نمود

پیمبر چو با لشکر آمد بدید / نشانهای پسر دیگ ان شه ودید

بیفتاد اندر رکاب رسول / بان شه چنین عرض کرد ان ملول

البها

که ای سید آسمان و زمین / مرا ده نشان خود ز لطف حزین

بوسی کفت شه این چنان کفتی / در همیشه ما جلال رفتی

خدا کرد اجر پسر را قبول / فرستاد درجنتش ای ملول

شد از ضرب تیغ یکسید پلید / بران نوجوان تو ابزان شهید

چو بشنید افتاد و مدهوش شد / پس از مدتی سر برآورد خود

چو دیوانگان دست بر دامنش / ز دان خسته و کشت پیراهنش

بگفتا باحمد بحق خدا / ز کف وا منت ران زم رها

بمن تا جوان مرا نا وهی / ز آرام جان مرا نا وهی

نبی را بران پیره زن دل بسوخت / بوی در زمان برق غیرت فروخت

بکریید ان شاه و لشکر تمام / بگریه شدند از خواص و عوام

بگفتا نبی کای خدای جهان / تا ذنشام را ای رب ازخان

سر پاک خود را برهنه نمود / بسجده شد و جبهه بر خاک سود

هنوز او سر پاک بر خاک داشت / که روح پسر رو بقالب گذاشت

چو بر داشت سر دید در نزد خویش / یکی اسب زین کرده آمد به پیش

سوارش بشد انجوان در زمان / ملایک گرفتند ویرا عنان

ببردند در نزد خیر البشر / بینداخت خود را ز مرکب پسر

بدست و بپای پیمبر فتاد / دگر باره در سجده شه سر نهاد

چو فرزند را دید ان پیره زن / تو گوئی شدش تازه جان در بدن

بگفتا که بد کردم ای مصطفی / بحق بحق حق ذات خدا

تو دانی که داغ جوان چون بود / پسر مرده را دل پراز خون بود

ز پس گفت شه کای پسر حال را / بیان کن با جمله احوال را

بگفتا پسر کای رسول امین / غلام زنگی بن چو ان بروی زمین

ببردند در جنتم با وقار / ز حور ست و غلمان هزاران هزار

نمودند یک یک زیارت مرا / ز نا کو شنیدم ز غیب این ندا

ادر

که در انتظار است خیر البشر / بدنیا روان شو تو بار دگر

وی از دست نام نو عاجز شده / مخوان پیر دستش بدامن زده

شده ضامنت چون رسول جهان / تورا می بخواهد ز رب ای بزمان

تحفه حاضر مرا در بهشت / ز بردار رم ما م دست از سرشت

بیاور پس ان پاک دین کردرو / بگفتا که ای یار در نیک خو

چرا کردی این کار و دیگر مرا / بدنیا بینداختی از چرا

جهان را نخواهم ای خوش سرشت / بروم نمودی چرا از بهشت

ز پس او بپای پیمبر فتاد / ابر مقدم پاک وی رو نهاد

بگفتا دعا کن بمن ای زمان / روم باز در باغهای جنان

شهادت پس ان نوجوان تازه کرد / همی منتظر بود ان نیک مرد

دعا در زمان کرد شه وان پسر / بباغ جنان رفت بار دگر

پس ان پیره زن گفت با مصطفی / بحق مرا حق ذات خدا

آنچه بعد از آن احمد بن حرب
بعد از آن نفس را بر نفس
دانده دلی ایس نفس نفس تو ندیدا
این جان را از ...
آرزوی ...
زان تو آمده ...
تیا دیده ...
...
سجاده ... جلد ...

دعا کن ام من ام گرام همنشین — بو زند خود در بهشت برین
دعا کرد و ان پیره زن در زمان — بشد همنشین با پسر در جنان
رسولش زروی کرم کفن کرد — بدست بقیعش ز پس دفن کرد
عزیز القلوب نبی ود ٢٤ — گزاشان شاه دین حق منجلی
که شیخ است قبله ده بی نوا — تو آتش زنده دل سازد باری نما
شبی در بعا بر بدیدم ١٥ — بود نیز اندر کفا به چنین
دو روز بی حبیب عزیز خدا — تلاوت همی کرد والنجم را
کسی گفت کی آدرم در جهان — منم ایان بخلاق سیارگان
باو گفت شه چون چنین بد رکا — سلط کند بر تو ایزد یکی
بگفت ار چه سگ قصدش از شیر بو — پس از روز بی ان کر نوم بگو
بهمراه اصحاب و اقوام خویش — ز نا گر ره شام بگرد پیش
در اثنای ره دید شیری عظیم — ملاتش بان لرزه در روم زیم

بگفتند

بگفتند ان قوم خوف زهیبت — کمر در پی ما بجز شیر نیست
بگفت او دو احمد دعا کرده است — سوی کسی کش به پرورده است
که او راست کو تر دگر آسمان — غنیند احمد سا به بر خاکدان
نداره کس از کذب الله جز — چه چاره نایم ای خاکم بر
چو شب شد تماشی فرو آمدند — در ان بادیه خیمه بر سر زدند
همه بارها را بنهاد خلند — از ان بارها جایی ساختند
در اسبی بداوند هواب او — بخفتند بر دوره جای او
چو شد اندکی شرزه شیر عظیم — در آمد بر ان قوم پر خوف بیم
گذشت از همه مردم قافله — میانشان چو آمد بزد هلهله
همان شخص را شیر پیدا نمود — بخوابید فی الفور بر ان بود
بدرید اعقاب او را ز هم — شکست استخوانهاش را با الم
شنیدم دو ان کر گفت این چنین — هانا بدانستی خود یقین

تسبیح صفات ادرس تو نیست ... بد
آمد ولیس بقولت تو
کس رابخر تو صانع و قادر ندید ام
خوف ... ز تو ...
نیو ... گو ام آوردم ...
دانم ... لطف ...
هر کس که ... خدا ...
... خداد ... چو ...
... بعثت ...
... نیست ...

... عزیز ...
... جان ...
... لطف ...
... کریم
... عذاب ...
... جان ...
قابلیت ...
... خط ...
دریای ... سلطان ... کرا
... جود ...

ستوده شدن قول احمد زیغ — پس ان کر شوم بر سب از فروغ
بشد روح نحسش بسوی جهیم — معذب بشد بر عذاب الیم
قدیر العلیم و کلیم رسول ٣٥ — که از تو چرا ان خواست کو در قبول
ز خشم تو شیخ است دل پر ز بیم ٣٤ — نجاتش ده از شر نفس ای رحیم
خود اندر کفا به بدیدم چنین ١٠٢ — بود نیز اندر بعا بر همین
دو یک روز اصحاب خیر الانام — همی سب نخفتند ذکر طعام
چو شد محبت گوشت اندر میان — بگفتا چنین ختم پیغمبران
دو چندی بست منم گوشت ناخورده ام — ز ما ... شده بهاب ناکرده ام
یکی ز ان کسان راست بگشود گفت — بسو لی نه شد و گشت ... جلدی بگفت
پس کرد بریان بغزند داد — ببرد و بنزد پیمبر نهاد
همه اهل مسجد بگشتند جمع — بد و رش چو پروانه بر گرد شمع
بفرمود شه نام یزدان برید — پس از نام یزدان ز بریان خورید ٢[illegible]

دو استخوان — بگیرند ... مسجد جان
چو فارغ شدند استخوانهاش را — بگفتند جمع و رسول خدا
بیاورد دست مبارک فرو — بر ان استخوانها و فرمود او
باذن خدا خیز از جای خویش — ره خوان صاحب کریمش
بشد زنده فی الفور ان گوسفند — روان شد سوی صاحب مستمند
پسر نیز اندر پیش رو نهاد — پدر با پسر گفت کی پاک زاد
خود از کیست این گوسفند ای پسر — دو ماند بدان کش بریدیم سر
بگفت این همانست بابا بدان — دو زنده نمودش رسول زمان
چو ان شخص آمد بنزد رسول — بگفتش نبی هدیه است شد قبول
بده اجر بر تو خدا نه کار — کند رحمت حضرت کردگار
جوادا با ان شاه و اصحاب وی — با ولاد و انصار و احباب وی
قهرشش دل ... شیخ راز زنده ساز — خود از خوان احسان نیش دورا نواز

ز رحمت و عطا ... تو ...
زیرا که ... لطف تو ...
تسبیح جاره ... لطف ...
سبک ...
از ... تو ... عذاب ...
انجا ...
با شیخ ... کرشت ...
در ... ای ...

زروضه شب این چو دیده‌ام ۱۰۷ وز اخبار و ابرار بشنیده ام
انس ابن مالک روایت کند   شنو تا چه زین حکایت کند
بمرد ز عمرم چو شد هشت سال   شدم من یتیم و بی با ملال
ابوطلحه بگرفته بد مادرم   بجز مادر و او نبد غم‌خورم
ابوطلحه بگسسته احوال بود   پریشان و مفلوک و بی مال بود
بد از کثرت فقر اندر تعب   گرسنه بد او یک شب و شب
یکی روز مشت جوی مام من   بدست او بیاورد با جهد تهن
پس از خورد گردش یکی قرص نان   که بر دادنش هم بگمان
براو ریخت ان [illegible] بگفت   ابوطلحه را گفت جز در نهفت
ره ما بر سه باهم خوریم انبساط   چو بشنیدم از وی شدم شادکام
بیاید ابیکه دهندم زنان   بکوچه شتابان شدم در زمان
چو رفتم بدیدم رسول خدا   نشسته است با دوستان جابجا

گفتم

نمودم بوی با شیش سلام   چنین عرض کردم بخیر الانام
بخواهد ترا مادرم این زمان   چو بشنید برخاست شاه جهان
ابا دوستان آن رسول کریم   روانه بشد سوی ام سلیم
چو نزدیک شد کرد آنگه سؤال   چنین از ابوطلحه گه با ملال
بگو چیز آماده بنمود له   که ما را سبب خوانده فرمود له
بگفتا ابی پیمبر بان گریبا   که فرمود مادرت بردم ترا
زدی روز تا حال یک لقمه نان   نخورده ابوطلحه را در دهان
بفرمود هم خوانده تو چرا   بخوانده زبهر چه اکنون مرا
به بهای ما آن قرص نان   چه [illegible] داده است ای دل حزین
تو در خانه رو بین برای چه چیز   مرا خوانده است از آن با نیز
ابوطلحه در خانه رفت و بزن   بگفتا ترا با رسول زمن
چه کار است کش خوانده این زمان   بگفتا بوی زن بگو مهربان

انس را بی تو فرستاده ام   نذارم جز از زر کول ام
ابوطلحه بیرون شدو با رسول   بیان کرد احوال زار ان ملول
بفرمود ما را بمنزل ببر   در آنجا مهیا شد اسباب خوش ببر
چو شد سبب خانه رسول کریم   بفرمود خندان بام سلیم
تو قرص جوین را در آری بیار   کمش مخلبت و هیچ ازاینم مدار
بیاورد آن قرص جو نزد شاه   گرفتش ز وی شاه عالم پناه
بر آن قرص دست مبارک نهاد   محو انگشتها جمله از هم گشاد
بوطلحه فرمود را صحاب ما   بیاور کنون ده تن از باوفا
برفت و بیاورد ده تن فزون   با ایشان بفرمود خیر البشر
نشستند و نام خدا را برید   زهائی انگشت شه نان خورید
نشستند و بردند نام خدا   بخوردند سیر و پس مصطفی ۲
بوطلحه فرمود ده تن دگر   کنون روز اصحاب ما کن خبر

ز اصحاب

مع القصه هفتاد و سه تن چنان   همی رفت و آورد و خوردند از آن
چو اصحاب رفتند احمد زبس   بگفتا بوطلحه و با انس
بیائید با یکدگر نان خوریم   که ما بر سه ز ایشان گرسنه تریم
بخوردند نان با رسول کریم   پس آنگه بگفتا بام سلیم
بیاور زمن قرص خود را ستان   بخور خویش و بهر که خواهی خوران
گرایان شه دین بیاران او   که هرست ده کیه خلان او
خور از نعمت جنتت شیخ سو   مغفاری گروش اندر جزا
کتاب اسمش بود از بیان ۱۰۸ نوشته بدیدم در او این چنین
که در شهر طائف یکی کافری   شبی دید در خواب پیغمبری
بپیغمبر اکرم خواندش خدا   ابوالقاسم و احمد و مصطفی ۲
بخواند او مر ورا دعوت دین نمود   بیان با صفا عرض آیین نمود
چو [illegible] بیدار آن کافر از خواب شد   ز دوست مرو اکسابلی وتاب شد

پر از آتشه کرد بار شتر   بکردید شد آن سوار شتر
شتابان عنان سوی مکه کشید   بدروازه مکه چون وی رسید
خود از عشق آتشه چو بیتاب بود   کسی یار او دید بد سرکشد زود
اگرچه من خسته نادیده ام   ولیکن خود از خلق بشنیده ام
جوانی درین شهر پیدا شده   که او تازه کوس رسالت زده
کند دعوی جاه پیغمبری   به پیغمبران ورزد او سروری
چو آرد سوی آن جوان پرشغب   خبرها ز نزد خدای جلیل
دهیدش نشان بر من ناتوان   که خواهم ببینم من آن نوجوان
ز ناگه ابوجهل کافر رسید   چو زان ناتوان این سخنها شنید
بوی گفت گویا ترا عقل نیست   اگر باشدت عقل اینجو چیست
به بیهوده راه و روز درآ   که بینی یکی ساحر حیله ساز
که خود هرزه کار است با مکر و فن   بری باشد از عقل و دین با سخن

بود عاجز و بیکس و بینوا   بافسون و جادو کند کارها
بیا آرزو نیز داریم خود   که بینیم یکمرد بگفت و شد
که مرد خدا با پیمبر بود   بما دوی و برو راه برگو
دیا او حکیمی بود باخرد   کزان با خرد هیچ برخورد
خدایا غضب بر ابوجهل کن   تو لعنت بران بر ناهل کن
جوان پهلوا مرد مسکین شنو   از آن معدن کفر باور نبود
بوجهل گفتا چنانست چون   نهم رو سوی شهر طایف کنون
فروشم ولیکن جمله بار شتر   که در ره بگیرم بهای شتر
چو بشنید آن ابتر بی حیا   بگفتش که من بخرم بارها
ازان مرد بار شتر را خرید   ندادش بها هیچ و گفت آن پلید
که فردا بها و زر خود ستان   بگفتا به بوجهل آن خسته جان
کجا بینمت صبح ای اوستاد   بنزد دیگر کعبه با او وعده داد

بشد نزد بوجهل کافر بوثوق   روان شد سوی خانه با عیش و ذوق
بخود گفت بازیش دادم عجب   همه مال وی شد زمن بی تعب
بباید جوان مرد از بهر زر   بگو بیش کی از تو دارم خبر
وزان سو شد آن خسته جان سوی دشت   که در باغ و صحرا کند سیر وگشت
چو رفت آن شب و گشت روز دگر   بنزد ابوجهل شد بهر زر
بدروازه شهر چون وی رسید   قضا را رسول خدای مجید
سوی شهر می‌شد ز بیرون شهر   فدا ایش خود جان مسکون شهر
بیفتاد چون چشم آن نوجوان   بماه جمال شه انس و جان
چو در خواب خود دیده بودی جناب   شناسیدش آن خسته دل کباب
بگفتا بآن محرم سرمدی   تو آن نبیی کم بخواب آمدی
چو بشکفت خندان و گفتا بلی   بیا من به آن شنعم ای نیک پی
تو خواهی ره باشی اگر رستگار   کنون شو مسلمان به پروردگار

چو از شاه بشنید مرد نکو   لب خود چو گل بر شهادت گشود
پس احوال خود را بعرض رسول   رسانید آن ناتوان ملول
بگفتش بیا تا که گیرم زرت   نهم قیمت مالت اندر برت
بمنزل بیاوردش آن دین پناه   شد آن شب جمال شخص کهان شاه
چو شد صبح فرمود بوجهل را   ببرند زان بر ناهل را
بگفتش بآن شخص تسلیم کن   بران کو خریدی ز وی بی سخن
بگفتا ابوجهل من بد هسم   زر وی را واز قرض وی بریم
ولی نزد تو آمده این جوان   برسانی با و بمیزان عیان
اگر آنچه خود می بگویم ترا   چنان بیتوانی کنی بر ملا
بدانم که حق است آئین تو   درآیم خود اهل در دین تو
نخواهم دگر با تو کردن خلاف   هر آن چیز کو با شنوائم گزاف
بوجهل فرمود شاه جهان   تو هر چیز خواهی بپرس کن بیان

[illegible]

بگفتش را اندر سرچاه ما … یکی سنگ مپاشد المصطفی
بران خو ام ان سنگ بالارو … چو مرغ و از انجا بدنجا دود
بدنجا چو آید درخت ازاو … در آید ا با چار شاخ نکو
زهر شاخ او میوهٔ از درون … شود بر ز انگور و آید برون
یکی سیب با ر آورد یک رطب … یک انگور و دیگر مروس عجب
کر این معجزه از تو ظاهر شود … مرا بت پرستی زخواطر شود
کز بن زهر مذهب دین تو … درآیم بدین و بآئین تو
چو بوجهل گفت این سخن مصطفی … سوی آسمان کرد دست دعا
که یارب تو ئی غفار قول ای … مده خجلتم در بر این لعین
ز ناگه ز نزد خدای جلیل … بیامد بنزد نبی جبرئیل
بگفتش سلامت رساند خدا … که درخواه الحال این سنگ را
که آید بنزد تو ان سنگ زود … طلب کن زو سر اندر خیر بود

اشارت ز تو باشد از ما ظهور … چه اندر غیاب و چه اندر حضور
بوجهل پس گفت شاه جهان … کر این معجزه بر تو کردد عیان
از این بت پرستی برون میشوی … مسلمان تو از جان کنون میشوی
چنین گفت با ان لعین چون رسول … بان شاه گفتا که دارم قبول
ویا کرد آهسته او باغلام … اشارت که الحال رو نیز کام
نشین بر سر سنگ کز جای خویش … بگیرد بجایی دگر ره به پیش
چو خواهد حرکت کند در زمان … بینداز لنگر بفوت بران
غلام ابوجهل پس با درنگ … برفت و نشست او ببالای سنگ
خطاب آمد از کردگار جهان … که خیب ملایک ز هفت آسمان
نگه میکند در ها ناشا کنید … کنون معجزه از رسول مجید
زلیس از مناجات و حمد خدا … بان سنگ اشارت شد از مصطفی
که ای سنگ بر خیز از جای خویش … بگیر این زمان سوی ما راه پیش

[illegible]

[illegible]

بجنبید ان سنگ وبنشسته بو … زلیس رفت چون مرغ اندر هوا
بر ان سنگ بنشسته بو الغلام … چنان بر سرش الغلام بیهو
چو ان سنگ در نزد خیر البشر … رران شد شتابان سوی مصطفی
برون کن بحق خدای احد … بشد وقت کز خوف کرد تمام
دراستاد ان سنگ از هم دره … بیامد بگفتش زلیس یکی حجر
کشید ان شجر سر بر این کهنه کاخ … درخت را اندر تو پنهان بود
بیاورد از قدرت کردگار … درختی زدی شد برون قد کشید
یکی شاخ انگور و یک شاخ سیب … بشد سبز در دم از او چار شاخ
دگر شاخ اش بو بارش رطب … زهر شاخ میوهٔ او به بار
بهر جانب کرد هر شاخ میل … یکی شاخ امرود خوشبو چو طیب
سوی بر لطف شاخ انگور شد … بگردند حضار مجلس عجب
بر از بار هر یک ز ذوق و ز طرب … سوی فاطمه سیب مطور شد

لوی حسن رفت شاخ بر دو … بسوی حسین شد رطب هم برو
بر آمد خوش آواز بر از درخت … که ای مصطفی وای قرین تو بخت
رسول زمان ای امین خدا … شه انس و جان محرم کبریا
برگزید جلال خدای جهان … که کرد از عدم خلقت انس و جان
بعد از ان خوشتر پیش از کوم مرا … در این سنگ خار را بدارند جا
که میوه زمن اهل بینت خورند … وز این معجزه خلق حیرت برند
بدانید ای اهل کیتی چنین … که این شاه باشد رسول مبین
ز رسالت او را خدای جهان … بود اشرف و ختم پیغمبران
بوجهل کر خبیث پلید … چنین معجزه از شهنشه بدید
بگفتش مرا بود تا این زمان … بجا روی تو سنگ و لیکن بدان
که حاصل بشد از برایم یقین … چو تو ساحری نیست اندر زمان
زلیس کرد با او شهنشه خطاب … که ای کفر تو ظاهر از هر کتاب

[illegible]

بنوع ملاحت خدا نه کار   رساند مکافات پروردگار
برو هر چه بکردیم زا بجوان   بده قیمتش را بوی این زمان
ابو جهل بیدین بیاورد زر   بان نوجوان داد ان بدگهر
بنزد نبی ماند ان نیک مرد   چو احکام دین را زوی اخذ کرد
پس از رخصت شه ره شهر خویش   گرفت ان جوان مرد دانا بپیش
و زاین معجزه سعد از مشرکین   مسلمان شدند اندر ان سرزمین
الهی بان معجزاتی که شاه   بفرمود دراز دا ان حال سیاه
بیفزا بهر لحظه ای کردگار   تو بر جهر شیر انظار دل شیخ زار

بدین راحت شب این جزو ۱۹ بو لش نوشته ست هم سر بسر
۱۱ روزی ابو جهل شوم عنید   دگر بن مغیره ولید پلید
ابا عتبه و شیبه دین تباه   برفتند نزد شه دین پناه
محمد حبیب خدای جهان   ۱۱ بد باعث خلقت انس و جان

بگفتند

بگفتند کو کو گواهی دهد   ۱۱ اینی رسول خدای احد
بفرمود کنگ جنبش و حجر   بهر جای باشد مدر یا شجر
شهادت دهند انکه این چنین   که ام من رسول جهان آفرین
ابو جهل مشتی پر از ریزه سنگ   بر آورد ان گبر با نام و ننگ
بگفتا تو دعوی نمائی و ما   همه منکر تو لب ای مصطفی ۲
بخواهند از ادعا کن گواه   چو معنی چو قاضی چو شیخ و چو شاه
گر این سنگریزه به پیغمبریت   شهادت بگویند بر سروریت
بدانیم خود حاکم حاذقی   بدعوی پیغمبری صادقی
چو شه دید جز ابنش ابراهیمت   بر ان سنگها ورز مان بنگریست
بفرمود کو بید من کیستم   رسول خدایم و یا نیستم
ازان سنگریزه برآمد صدا   ۱۱ شاها تو هستی حبیب خدا
رسولی زنزد خدای جهان   تویی اشرف و ختم پیغمبران

چو بشنید ابو جهل زان ریزه سنگ   بشد خایف ان کافر پر درنگ
زخجلت بیفکند در پیش سر   بدر رفت از نزد خیر البشر
بخود گفت من امشبش بکشم   زکینه تنش را بخون سر کشم
چو شب شد ابو جهل شوم دغا   بیاورد یک آسیا سنگ را
در انجوره کش بود خیر الانام   بشد با خبر او بیالای بام
شد عزمش ۱۱ خیزد چو از جایگاه   زبهر نماز شب ان دین پناه
زند آسیا سنگ را بر سرش   کند نرم از کین سر اطهرش
نبی شب چو برخواست بهر نماز   نیاز ی کند بر در بی نیاز
چو رفت ان سگ اندم حرکت کند   ۱۱ ان سنگ را بر سر شه زند
به یکباره فرمان شد از کبریا   بهر بی زند بر ان سنگ ان سنگ را
بیک جا رسوراخ و در گردنش   بیفکند و آمد بر مرد نش
ابو جهل هر چند وحشت نمود   نشد امکنش در خلاص ان یهود

براکرد

برآورد و زنها یا مصطفی ۲   بدادم برس گرچه کردم خطا
چو شد شاه بر بام احوال دید   بخندید و گفتا باو بی پلید
خدا بینی احمد بخواهد اگر   خدا بینی شب خواهد ای بدگهر
بگفتا شها تو بها کرده ام   غلامم تو زاین ورطه کن از کرم
از اخلاقی کش بود خلق عظیم   وزان راه کو داشت جو حسیم
خود از لطف عام از سر گذشت   ز قلبم تو عبرت کن از این سرگذشت
بگفت ۱۱ اخی لق مهر و پر   ز رزمت با حمد اجازت بده
۱۱ از کردان این سنگ این سنگ را   برون آکرم و سازم او را رها
خطاب الهش چنین در رسید   ۱۱ از دشمنان نو طاست این پلید
ورا بحال بگذار ای محتشم   بیام تو بر دار قدرش کشم
بگفتا که با تو بار دگر ۲   با حمد بجز سب این بدسیر
زرحمت بدادش اجازت خدا   رها کرد از لطف ان گبر را

کسی کو بدشمن چنین میکند / چه با دوستان کزین میکند
رحیمان بجز جود و کرم / شدید دو عالم رسی اعم
که از رحمت شیخ را نا سید / مکن در جزا ای خدای مجید
بروضه بود انکه بت چنین ۲ / دگر هست در راحة المومنین
بمو لش دگر دیده ام این خبر / بود در کتاب قصص سر بسر
روایت کند ام سلمه بزد / که روزی بدیدم بیامد سرور
بنزد محمد رسول کبیر / که بر انبیا شد او شهریار
یکی بود زان ان بدین خلیل / یکی ملک موسیش بد دلیل
یکی داشت آیین عیسی بدست / نشستند نزد شه حق پرست
خلیل بگفتا شاه جلیل / تو کوئی که فاضل ترم از خلیل
براهیم ما بد خلیل خدا / تورا منزلت حبیب یا مصطفی
بگفتش بدان برخدایم حبیب / تم در فراز او بود در نشیب

بهوب بگفتا بان دین پناه / تو کوئی که موسی تم باش
وحال انکه در طور با وی خدا / سخنها بفرمود و بس راز ها
کجا گفت با تو سخن کردکار / که باشد بموسی تورا اتی ر
بگفتش که با من خدای جهان / تکلم بفرمود در لامکان
لهذا مقام من عالیتر است / کو ایم بدین خالق اکبر است
زلیس عیسوی بار رسول خدا / بگفتا تو بگو که ای مصطفی ۲
که عیسی بود رتبه ام بیشتر / وحال انکه بشنیده‌ام این خبر
که عیسی خود احیای میت نمود / چنین از تو منقول نبود چه سود
براگفت شاهنشه از این سخن / علی را مذاکر د شاه زمن
ولیکن بیان وی و مصطفی ۲ / شکافت بسی بود امام خدا
رسانید آواز شه سوی شاه / چو بشنید آوازش ان دین پناه
بارحدا نزد حرم رسید / بشد حاضران سرور جن و کلک

پیمبر بگفتا بشاه جلیل / رسانید موتم بتو جبرئیل
زجا خیز امید یده ام را تو خود / کنون بر سر قبر یوسف برو
بهمراه این جمع و برا بخوان / که کیه جواب تو او در زمان
برد او یکی از بزرگ یهو / بگفتن باوی اشاه گفت و شنو
زجا خواست ان شاه و با انکروه / روان گشت با عزت و فر و شکوه
برفتند تا مرقد این کعب / بر آورد ان شاه تکبیر صعب
زلیس صاحب قبر را خواند خود / شکافید در ان قبر پیدا بشد
و با نام برسف مذاکر د خویش / شکافید ان قبر از هیبتش بیش
چو شد مرده ظاهر بفرمود شاه / که برخیز ای یوسف از جایگاه
بیا خواست ان مرد پیر و زخاک / سر و صورت و ریش را کرد پاک
چنان کرد پس سیران مردمان / که کوئی که بشناسید ویران کسان
بگفتا که من کعبم و یوسفم / لب بود تورة اندر کفم

نصیحت بنمودم هی قوم خویش / بدینسان ره حق نهادم به پیش
بوسال بعد که من مرده ام / در این مقبره جایگه کرده ام
کنونم بگفتند کز جای خیز / تو تصدیق ان کس که است نیز
که پیغمبر خالق اکبر است / به پیغمبران جملگی سرور است
که کفار تکذیب می کنند / بآن امتانش همه سر زنند
چو دیدند ان فرقه ابنای را / شنیدند از یوسف احوال را
بگفتند با حضرت مرتضی ۲ / بحالش تو بفرست این مرد را
پس از ان ابر امر مومنان / که دوباره باورد خود بر زبان
شد ان مرد فی الفور بر جای خود / برفت او به بابا تا جای خود
بدستور اول بر او خاک راست / شمعه و پس حیدر از جای خواست
هم امت از ان مزار شدند / بنزد پیمبر روانه شدند
ولیکن ندانم بنزد رسول / شمعه اسلام الیشان قبول

[illegible]

خدایا بان سرورا نبی | خدیو دو عالم شه اولیا
دل شیخ را پر کن از مهر دین | توانش دیده روشن کن از مهر دی
شبی در لقا بر بدیدم | چنین ۲۱ دگر در زربعه و گفا به هایی
بدان فاطمه بنت خاص اسد | زن مطلب او بیان بکند
پس از مطلب حضرت مصطفی | مرا مام می‌گفت آن بو الوفا
سحر خوانه مطلب نخل چند | بد بی رزم وسبز و خوب و بلند
چو آن نخلها چشم کوران ندید | او وصف از آنهات طلع نضید
ز طفلان او هم سوی احمد بدند | در آن بوستان روزها می‌شدند
رطبها از آن نخلها را چنان | همی برچیدند آن کودکان
ندیدم که ملتفت مصطفی | چو ایشان و چیند از آن میوه‌ها
چو آن شاه را دید بی رطب | بر آن بستان همی می‌شدم با طلب
بقدر کفی فیتر بیاورد بی | بنزدیکش اندر طبق کرد بی

یکیروز

یکی روز خوابیده بر خوب | مرا شد زخاطر او چیدن رطب
و بیدار از خواب شد آن عجب | بخواب سوز شد آن آیت ب
برچیده لبخند آن طفلکان | زخان بچه نخل آن بوستان
بیا آمدم چون نچیدم رطب | کشیدم خجالت از آن نوش لب
ببین کس که آن شه خواب بلند | بچیند رطب بهر آن هوشمند
چو دیدم او بی رطب دارد او | شدم منفعل از آن ماه رو
ز ترسش نهادم او دیده بخواب | ندیدم بر بستان لبد آن جناب
که آن روان از پیش عذرخواه | او نفیر کرد دیدم آب پاش
تاسف خورد بابا از این سبب | او خاطر شدش تا بچیند رطب
ز لبی مصطفی شد سبب درخت | اشارت نوبی کرد آن نیک بخت
زمین آمدند آن همه شاخها | رطب چید از آن شه خا مصطفی
چو دیدم چنین در عجب شدم | فرو دریم فکر و حیرت بدم

[illegible]

[illegible]

دران بی ابو طالب آن نامور | در خوانه بر کوهش رحم بدار
سراسیمه بی بر ... ن | نخوام بوسیادن حکایت عیان
جز این چنین گفت آن نامدار | تعجب از این کار هرگز مدار
که او بعد از این می‌شود شاه کام | شود خاتم انبیا کرام
نور ایک بر سیده کز دکار | بگردد وزیر جهان شهریار
شود ناصر یار و داماد وی | بود در جهان لیث وا مرادی
کریا نخل امید امم | رسول دو عالم شه ذو الکرم
گز آن بوستان عطا رهنما | ثمر بخش اندر جزا شیخ را اسلا

یکی روز در راه و ار ببین ۲۲ بولس چنین بز دیدم های
او اندر هر بز زنبا شادمان | بیامد بر حرم پیغمبر آن
یکی کیسه که لقه سپید در هم | در او بود داد او بحرم
او این نذر را ای خدیو زمان | بفرمای قسمت به بیچارگان

بفرز

تقرب بدانی بنزد رسول | بفرمود پیغمبرش با ملول
ز این کیسه زر از این زن بگیر | او این تو در قید فاقه اسیر
بگفتم رسول گفت از آن چنین | او این لقوت ابر رسول امین
بگشتم بفرمود آن شهریار | او تصدیق من میکند کردگار
تو تکذیب من میکنی چرا | فرو ریز الحال این کیسه را
ز در بخت سپید درم از طلا | دران کیسه دیدم از آن ماجرا
تعجب نمو وبگفت ای ابر | سپجی خداوند فرد و فد بر
او من سیم در کیسه کردم نه زر | بدان زن بفرمود خیر البشر
مرا دعوت چنین اسم زر بر زبان | خدا سیم را کرد زر در زمان
او وهم نباشد دروغ ای ضعیف | عذاب نخواهد اکردم خفیف
کرا بحق جهان نوز پاک | مس این شیخ ما را ز خاک
تو بردار و ز اکسیر رحمت | زر خالص کن بیزدان نیست

[illegible]

[illegible]

بدیدم شبی در لطایف چنین ۲۳ بود نیز اندر کتب بر | جهان

اعرابئی سوسماری گرفت نهان داشت در آستین از شگفت

بیاوردش پیش نزد رسول ز شخص بپرسید وی با ملول

که باشد که بر دور وی گشته جمع شما هم چو پروانه و وی چو شمع

بگفتش که وی سرور انبیاست حبیب خدا حضرت مصطفاست

بگفت او که با هر بود ش ولات که باشد مرا مهر ایشان نجات

چنان با تو دارم عداوت بدان که با کس ندارم ز خلق جهان

نبیند بجز کار عار او نبود تو را گشتنی آن گفت و شنود

ز رحمی بلطف نبی گوش داد بآن شخص اعرابئی آن دین پناه

بیزدان بیار تو ایمان بیار که این طعنه و کینه از کف گذار

بینداخت آن مار را بر زمین چنین گفت او با رسول امین

که ایمان نیاورد این سوسمار ورا کیم بدین تو ای شهریار

بانار زبانی صد ره جهان که ای شهسوار ایوانها

بگفت کس گو ز کن عدم هم انس و جن خلق کرد از کرم

خدایا که مخلوق اشیا شب خداوند دنیا و عقبا شب

بود نامش احمد که ان کبیر رسول خدا هم و با بشیر

بگفت ای نیا خاتم المرسلین حبیب و خلیل خدا بی ببین

ازآن هر که تصدیق کرد ای جناب رها ند خود را ز چنگ عذاب

هر آنکس که از حکم او تافت سر دهندش بعقبا سقر در سقر

چو اعرابئی این دید از سوسمار باحمد بگفت ای شهریار

مرا اوست تر از تو نبی نیست کس غلط کرده ام حق بدادم برس

مسلمان بشد نزد سلطان دین بگیج شد زاباب اهل یقین

بدان تازه ایمان ز قوم سلیم روان شد سحر قوم با خوف و بیم

بان قوم این گفتگو را نمود بدعوت بایشان زبان بر گشود

[illegible]

[illegible]

باسلام آورد از ایشان هزار هزاران بر او رحمت کردگار

شد ایشان ... که تصدیق گوید از او سوره مار

کن شیخ را کا ... زبان بتصدیق ان سرور انس و جان

بولس شب دیده ام این خبر ۲۴ براحت چنان خوانده ام سر بسر

انس این خبر را روایت کند که اندر سفر با رسول احد

بهمراه بعضی ز اصحاب صفا برفتم در خدمت مصطفی

بشد ظهر و وقت عبادت رسید ولی آب بهر وضو کس ندید

تفحص کنان بر زمین یافتم کف آبی و سعی شب تافتم

قدم رنجه فرمود و بگذاشت دست در آن آب آن سرور حق پرست

بفرمود کز بهر ... وضو بر خاک طاعت گذاریم رو

تمام جماعت وضو ساختم بفرمان یزدان ...

ولی بود آن آب بر جای خویش نه ازان کف آب کم شد نه بیش

روایت کند راوی ابن کلام که از رنج المهت جز الله نام

بدیدم که بیرون همی آمد آب چه آبی که روشن تر از آفتاب

بقدر چنین معطفی ابتدا که فرموده وی کوز ایمان جدا

بگو شیخ را ز آب مدرس بزدل که فردا نباشد ازان شرمخجل

براحت چنین خوانده ام العزیز ۲۵ بود نیز در بولس ادب با تمیز

که در غزوه احمد دین پناه چو دید آب نبود بر اب سپاه

یکا خشک چه بود در آن مکان که شور بد بر حدیبیه آن

بآب کمی باب خوش شستشو شده ز رنجت هم چون کلاه بسیاه

سپه جمله بر آب زانچه شد ند پس از آن ... شدند

خدایا بحق چنین پادشاه باعزاز و اعجاز آن دین پناه

که بر آب کز آب ... بجز وی اگر شیخ دارد ...

بروضه چنین دیدم این ۲۶ که اصحاب در خدمت مصطفی

[illegible]

سوز کرده بود از اشکا ن ... شد از تیغ لطافت جدا ن
علی را حبیب دعوت بزد ... روان کرد با جمعی از ان سپاه
اوجوید از بهر اصحاب آب ... نماند رو سوی ره باشتاب
علی دید ناگه غلامی سیاه ... سوار شتر رهی دارد براه
او مشک پر از آب دارد بار ... بگفتند باوی ای ابو شبار
بیا نا نزد پیمبر رویم ... جا بوس ان شه مشرف شویم
بالی ان شد منکف ان غلام ... بخشش علی بر والا مقام
بزد پس بر او فرمود شاه ... گشودند مشک غلام سیاه
بخوردند زان آب و بر داشتند ... یکی ظرف با آب نگذاشتند
او مشک انچنان باز پر آب بود ... نبود دیگر رسول واو
تحفه رو بر او مشک غلام ... باصحاب فرمود جز الانام
او اربک بدادند چوب باو ... کبیدش زپس دست رحمت برو

رخ ان سیه هم چو برشد سفید ... غلام سیه چون چنان حال دید
سوی قوم خود شادمان شد روان ... خوش انکه کرد چنان شادمان
چو دیدند از دور قومش تمام ... بگفتند کین نیست مارا غلام
و با اشتر سنگها زان ماست ... کی شد غلام این چسان ماجراست
غلام آمد و گفت احوال خویش ... نمودند باور رازان دل پر یش
بعضی غلامان گفتند ... او اکنون ... سوی نبی باخنده
برا مان شه دست حاجت زدند ... باسلام یکسر مشرف شدند
مفوزا زعصیان سیه چهره ام ... شده آب از خوف تو زهره ام
گمش دست مهرش بر خار تیغ ... تو بگذر بفر دازکر دار تیغ
شر تیغ اندر معارج دید ۲۷ ... او چون سال هجرت به شش در رسید
بابها بند دران سال تنگ ... جهان شد ز قحطی ز نفس در تنگ
گذرا اندران شهر و ... بکشند ... با شتاب کهن ر آ و ... بکنند

بهر جا بدید سب کس نفس نان ... پردوب بزد بهمان نفس جان
نبد از جبو با شد یک دانه ... نه از غله بکدانه درخوانه
نه از خورد نیا بود درد کس ... او بفر بید او نفس خود یک نفس
سوی خاتم انبیا آمدند ... بوی حال خود را بیان ساختند
بفرمود سلطان فیروز روز ... بگیرید اب خلق روزه سه روز
به بیاره کان خود نفدی دید ... پس از ان هر رو بصحرا نهید
بران قوم چون روز سیم گذشت ... نهادند باشاه رو سوی دشت
حبیب خدا به بد از نماز ... سوی آسمان کرد دست نیاز
او اب آفریننده هست زیست ... بجز تو او ادرا بخوانیم کیست
تو با خالق آسمان زمین ... تو با رازق بنده کان ... غنای
مد با د ... غفار و جبار تو ... سوز ... عفار ... رو شار ... نو
تو سلطان دما گیر هم بنده کان ... تو غفران دما بد تر بتر عاجیان

تو با انکه از خاک خلق آدمی ... تو با انکه از خار سنگ آوری
تو از چار عنصر خود آدم کنی ... تو با زنده را مرده مردم کنی
مد سب کربی رحیم علیم ... تو با مالک هر چه هست ای حکیم
بد اندر لفظ رسول انام ... نکرده بود او دعا بی تمام
او ابر کرم دران زمان در رسید ... بیا لای ان شهر و صحرا کشید
بیا ربد باران رحمت چنان ... ببیک ... از بهر ان بندگان
او شد طاق لطافت بمخلوق شهر ... نهادند رو سوی سلطان دهر
او کنیف باران بخواه اینجا سب ... مادا شد کور ... با خدا اب
دعا کرد احمد او ابر دگر بار ... باطراف باران رحمت ببار
فرا بس کو جان ... شهر ... بشد ابر ذاهاب برون شهر
بباربد چندان بصحرا و دشت ... او ان تنگ و قحط معدوم گشت
گرا با ان بکو ... حبیب تو ان ابر بذل و علی

ز قحط تو ایم لب پر آسیار — تو بر تیغ باران عفوت ببار
براحت چنین دیده ام این قصه — بیاین نیز ار رویش اب با هز
روایت کند جابر ان با وفا — بر ما را چنین بود اندر سرا
بد آنش کم و تو ز و بس ناگوار — بر فم بنزد رسول کبار
بان شاه کردم چنین التماس — ار اب سرور و هادی خیر ناس
دعا کن بجاه من اب شهریار — ار بر اینکه آبش دهد سگوار
بفرمود طشتی و قدری آب — بیاور برو دم بر انجا شتاب
یکا یاب خود اندران طشت ریخت — بشست او بان آب بار الطشت
بهم داد و فرمود ان دین پناه — ار این آب می ریز اکنون بچاه
وز ریختم چنین در او آب — فراوان و بر لب شد تو با مزه
عزیزا بان شبع بزل دجه — که چون می رسو یابشند بچه
تیغ آب لطفش بفزد اچنان — ار چنین جابر اوراست از بندگان

[illegible]

بروضه یکی روز دیدم چنین — [illegible] اندر کفا بر بیاین
ار روز ابو طالب نامدار — بیامد بنزد رسول کبار
وب گفت خواهم که گه خدا — تورا تا بزاولاد تو دیده ها
که ورش و استطاعت بدبار — ندارم چه فرما یا اب برشهر
بگو اب تو دین را اصول و فروع — که با ز خود اندر این ره شروع
خدیجه با باشدش لنفیش — تورا نیز دانم بود ما بیش
غلام و قماش و زر و سیم چند — زبهر تو زاو کرم اب ارجمند
ز ام چنین بزرگان قوم قریش — بهمراه بنگر و ان خیل جیش
تجارت نمودی خود چند سال — بدست تو آید چو مال و منال
نایم تورا از مال کد خدا — چه فرمایی اب ابر و مقتدا
والبغد از وی جناب رسول — تو این نزد عم دلاور قبول
شد عمش بنزد خدیجه روان — بوب انکایت تو او بیان

[illegible]

بصدق و در شرح مشهور بود — که در رسول خدا بود داد
خدیجه ار انبیقه کرد بید شاد — بچشم خود انگشت طاعت نهاد
بگفتش بران امر فرما به جم — چنان بکنم کر بجنب بجم
زلیس مسیره بنده خویش را — طلب کرد ان نیک اندیش را
بگفتا خدیجه وی را غلام — تورا با زر و سیم خود با الثام
بفرمان احمد در آورده ام — شما را بر ملک وی کرده ام
ز فرمان ان سید عقل و ادب — تا پیچد سر در جبان چو شب
روایت چنین کرده است العلام — چو رفتم همراه فخر الانام
در ان مرز و ان بوم و دران سفر — بدیدیم کان شه بهر خشک و تر
ببگذشت کندند بروی سلام — زنابر تو باد ای رسول انام
بهر راه ار برقت و هر جا رسید — با الاب سر بود سایه ابری سفید
ار از گرمی خور نگهدار دش — بهر ایمنی لف نا زار دش

[illegible]

براندر سر ره یکی عابدی — بحیرا بدش نام و خیشر زاهدی
گرفته بر از خلق در گوشه کنار — فرار از کسان کرده بود اختیار
چو افتاد بر انجنابش نظر — فرود آمد اسنال اندر گذر
بآه جبین مبینش بدید — ار نور رسالت ازاو بدید
چو ابر سرش دید گشتش یقین — ار باشد رسول جهان آفرین
با خبر از این قصه اش گفتگو — درا عجاز هشتم چو در سفر شد
بخاک قدوسش سر خود نهاد — چو سر بپای جلالش فتاد
زراهد چو دید ند مردم چنین — تعجب نمودند زان پیر دین
چرا کان جماعت بان خویش نهاد — همه داشتند اعتقاد زیاد
بدست آمدش زان سفر انکتاب — لب رنج برون زحد حساب
چو ان شه بنزدیک مکه رسید — وی میسره عرض کرد ان دید
اگر بیشتر زانکه این مال و حال — نگهدارد اب بو جه و کمال

[illegible]

بنزد خدیجه بیاید و ... بود لایق اسب منع بذل و جو
بفرمود ازان غلام این قول سحر خواند وی بوان شه رسول
خدیجه در انحال با چند زن نشستن بوفر همه با بهس
بدید او سوار بی ... و جلال سحر خوانه اش آمد او با ملال
بود بالا ابرش بالای سر جمالش نور چو قرص قمر
فرشته او اندر بجای ولی ... بکف هر یکی تیغ و بال سوار
روان شد و اندر هوا بروند پی حفظ آن پادشه بدوند
خدیجه بگفت این شهر ها بدش کاش در منزل من گذار
زجان تا بوی عذر کردی که از خدمتش بهره بردی
عیان است کش شان باشد عظیم حلیم است و شاه است و باشد کریم
چو نزدیک تر رفت آن خضر بدین صولتش رعشه انداخت
بنعوت و پای بر اه روان خدیجه پا خدمتش شد روان

ابا

ابا این خدیجه چو کردی خطاب اجابا رود با هزاران جلال
پا خدمت آن زن با بنز معزز همی بود چندین کنیز
بهر جا شدی همرهش میشدند هران یک بکاری حاضر بدند
یکی مژده داشتش درعقب واسطی از ... با ادب
یکی مجمره پیش رویش بداشت یکی کرد بر چادرش ناگذاشت
چو افتاد چشمش بر آن شه ز شوق بس مرحبا یک بگفتش بذوق
ای زینت آسمان و زمین بتو با شدم التماسی چنین
بنزد ابو طالب عمت روی پس از آنکه فارغ ز صحبت شوی
ز نشتش بنزد من ای شهریار ... دارم ... نامدار
شد اندر سرای عموش روان عمو را روان تا کند نزد آن
بنزد خدیجه ... ... راه رایگیره
زتعظیم ... ... زنجید ... با مدار

زلطف بجا او مهما بنشر زبران شهنشه ثنا خوان بشر
زار سپاهی داشت بالای سر زاعجاز آن ... بر والد که
بپا خو جمله اظهار کرد چو بشنید آن زن ازانکه برد
با محمد مضاعف بشد شوق وی ... ... شد ... وی
دران دم ابوطالب آنجا رسید چوان نور را خدیجه بدید
بگفتش ... باشد نور ا پر شمار بمن رافت و شفقت ... نامدار
زفع چنان است ای با ... که بندی مرا محمد بالعطف
... شنیده ام ... زوی خودم دیده ام ... ...
رسولا ... خی این بود شه او بر رسولان پیشین بود
ابوطالب ... ... جو ... ... بهتر ... زنان
با محمد حبیب جهان اگر بلی بگو رشید بگفت ...
ولی اندر آثار احمد ... بدیدم ... شد جاب ...

ابا

زبهر خدیجه ... ... کند تا ... ... دران بوم و بر
دران ره هوا گرم ... ... بال و پر بر کشید
دریغ ... ... اندا ... ... بابن کار پرداخته
بجای ... ... بشد ذکر در ... ...
رسول خدا چون بانجا رسید ... ... را اندر آنجا ندید
... ... سراب ... ... بود
درانجا یکی داشت قائم مقام ... نسطور راهب ... ... نام
بزیر درخت ... ... رسول ... ... آنجا نزول
ولیکن نبد ... ... آن درخت ... ... زد ... شه ...
... ... بدیدند خلق از برون و درون
چو نسطور ... ... سراسر از دیر بیرون کشید
... ... آمد ... ... کند تا ... ... نظر

بگفتا بانجیات عیسی ابن — بود خود رسول جهان آفرین
زبس خواست نزد خدا او غلام — بگفتا های بر والا مقام
ابنشسته زبر درحت انار — بود ختم پیغمبران کبار
و با عنوبت بعثت کند — بلاد جهان راچو جنت کند
شود غالب این پادشه برعرب — بگرباس و سر رو نهند از ادب
بود دشمنش دشمن کردگار — بُن آن عالم بود شهریار
خواهش مرا ابنیان از شاشت — کم خواهش از خوبی داعم روان
بخواهد گر از راه شام او رود — شما فاگذارید زان ره شود
ارشاد بهر دشمن احمد ند — نه تنها بوس بلکه برابزد ند
گذارید تا ... رفت و یا — بدارم دگر خواهش ... از شما
بهره مراد دل خود رسید — زبس خود کسب د برش دان خرید
خدیوب ابد بره عالم مطاع — براندازت خود از قماش و متاع

بغد

بعثت رسانید و هیچ و ترس ۲ — سحر بگذشت بعد از آن مصطفی
براحت چنین دیده ام این خبر ۳۰ — بونس بود نیز این سر لبر
روایت کند جابر کامکار — در یک سفر با رسول کبار
برفتیم و در راه خواست آب — بگفتند با آن شه منطاب
با او رسیده هم آب ما — یک قطره از آب اب مصطفی
ایک ترین سبت مانده ازان — نبود شی اگر بد ابر درمان
بیرون دادورا وقت شده — بیا بر بیان کن تو نام اله
یک کاسه بر دند بگذاشت دست — در آن کاسه آن سید حق پرست
زهم پنجه را باز کرد آنجناب — دران کاسه کردم من انقطره اب
بدیدم ز ماهای انگشت او — هس آب جو ... وگو
لشد کاسه چمن پر بفرمود شاه — ... و نوشید آب اب سپاه
هم آب خوردند و بردا شتند — یک ظرف با آب کمذا شتند

چنان باز پر پرایه ز آب — برون کرد از کاسه دست آنجناب
خدایا بان شاه و اعجاز وی — ... و جلال و با عزاز وی
ازدست جوش زآب جنان — تو سیراب کن شیخ را باکمان
شی در معارج دیدم چنین ۳۱ — چنین حضرت سید المرسلین
سوی کرد سحر تبوک آنجناب — بیک منزلی بود نایاب آب
سحر آنجناب آمدند آن سپاه — طلب آب کردند زان دین پناه
تماش تحفه یک ... — سحر قبله رحمی مبارک نمود
دعاها بیاورد خود بر زبان — زناگر بحکم خدای جهان
لقای جنت فضا و قدر — بشد ابر از خالی بگرد بر
بنعجب پر کرد مشک سیاب — کشید او به پشت هوا با شتاب
بلشکر رسانید و قسمت نمود — بفرمان پروردگار ودود
ببارید باران رحمت چنان — سیراب شد لشکر و اشتران

ابا

ابا بان اسم اعظم ا خوانده — رسول و بر آن تشنگان جان رساند
چو شیخ ... تشنه آن راست — سحر ... راه گم کرده است
شی در معارج دیدم چنین ۳۲ — دران سفر خاتم المرسلین
بهمراه لشکر بچشمه رسید — چه لشکر چنان لشکری کس ندید
بد آبش بغایت کم آن چشمه گاه — کمتر که کس بر زان آب ناب
بگفتا شه از آب وی ناخورند — بر آن کس ره پیش زاد ناببرند
... چار قبل از هم آمد ند — چو اندر سرچشمه وارد شدند
... زان آب را با التمام — چو وارد بر او گشت خیرالانام
بان چند تن کرد خشم و عتاب — نشست او زمان بر سرچشمه گاه
زبس دست اندر بن وی نهاد — کفش پر شد از آب ولب وا گشاد
دعاها بخوانده وفشاند آب دست — بر آن چشمه آن سید حق پرست
برون شد از آنچشمه آب آنچنان — خوردند ازان آن سپاه گران

بسوی دعا با ان شه نمود　　بران تشنگان خویش داد آب جو
از این تشنه را زآب جوش نما　　تو سیراب چون تیغ آب کر یا
شبی در بهاریه بدیدم　　چنین ۲۳ بروز همان در کتابه　　همای
کند شبیه ابن عثمان بدان　　روایت ز بکعت بهارها ان
از دشمن شرب بند دمن کس بود　　ز احمد رسول خدا بوداد
سبب آنکه ز اقوام من هشت تن　　از هر یک معایب بعد تیغ زن
بروز غزا مصطفی کشته بود　　بخاک ره کونشان بیاغشته بود
چو شد صبح گفتا بان دین پناه　　مرا کنیه از قتل ان بارشاه
نباشد باس حاجب بگویم بگوش　　تو تب شد چو در دین ان پاک کیش
اگر بر نیاید تمنا ب من　　محال است این فکر بیجاب من
همان روز کو صبح گفته نمود　　کسی از سپه او ز استاده بود
بگو گفتم اکنون تمنا بغزلی　　بر آورد بهادم زلیس کام بیش

نظر چون نمودم کسب زان سپاه　　ندیدم بنزدیک ان پادشاه
غنیمت شمردم من امروز را　　ز فردا ندیدم امروز را
دلیر از من بجیب وسب نا خم　　چنان تیغ را از غضب آختم
از شمشیر کر بر سبیدب زده　　خاوب زبان عزیز داد
در آنجا ناگه دلم حال کرد　　بوعب از از دستم آمال کرد
ندانستم ان بر شرع　　سپاهی　　نمیجه خدا ابش بخشن حصای
بهر جا نگهدار ایش　　میکند　　بهر در طعم یاریش　　میکند
خدایش کر دفع اعدای دین　　نگهدار ملیا شد دوام معین
زدوما ندم ان لحظه بر جای خویش　　بیان من زوان شه پاک کیش
بلند جایا زانش تابنا ک　　از ازتاب وتب رو چون سنگ خاک
زلیس رو بمن کرد و فرمود　　به پیش آب دکر حرب ای ابن باغ
بلی او دست بر سینه من نهاد　　بلند بغض و تب درزمانم زیاد

بدل انجنان مهر وتب کرده و　　از انم اگر حمله کردی بر او
بسبب سفر سفر شاه دمیش　　در آنجا سفر در زمان داد میش
پس از حرب حق کیس قیر با قم　　بمن گفت عزم تورا با قم
بغرمود بکیک خیالات من　　بدانستش کان رسول زمن
موید بود از خداوند و بس　　جز او خاتم انبیا نیست کس
زلیس عرضه کردم ز آئین وکیش　　شدم شاه و در طمئذ دین وای
خدایا بشاهی ابوبش بار　　بهر او جهان کردیش کامکار
بران تو در دین وتب تیغ را　　نکردان ز آئین وتب تیغ را
یکی روز اندر لعایر　　چنین ۲۴ دکر دیده ام در کتابه　　جای
روایت کند ابن عباس خویش　　ز تفسیر یک آیه ان پاک کیش
از دربدر از حضرت مصطفی　　به بن واهب شوم کماه دغا
دران رز که یک جا حسب سبد　　سحر گشتگان خویش را کشید

بدیدش یک از لشکر مسلمین　　بدان ست که باشد از سر کین
زدش انچنان بر سرش تیغ تیز　　از زلیست او کرد بنیش گریز
برفت دیا سماک وبرا گذاشت　　چو شب شد شه زنگ سبق فراشت
ببین شب ان مرد آمد بهوش　　باهل وخزان رحمتی وخروش
بگرس بند خود را بر شب　　مداواش کردند بعقبه ب
بدل دلو جا کینه مصطفی　　از بر دشمنش بارلس خدا
عمر را پدر بود واهب بنام　　بد او هم ز اعدای خیر الانام
بیان دیب دین اینه بدان　　از صفوان بدش نام اندر جهان
لیر او شب بود وصفوان نوم　　یکی کرد دعوت دران مرز و بوم
رهبر همان واهب و یاوران　　چو فارغ شدند از طعام آن کسان
کشیدند در پیش لطف و شراب　　بخوردند ان خیل اهل عذاب
بوشند مست واهب دمادم کشید　　زدل آه وفریاد صفوان چو دید

برسید آه از چه رو مضطرب — ?? از غصه حق را بگذر
بصفوان چنین کرد راهب بیان — بلات ربوز کش اگر در جهان
نبود ایمنم فارغ از این عتاب — برایشان بخوام چنین حال وبال
بغیر مصطفی از کین کشتی — تنش را بکوبش بیا عنبر
باو گفت صفوان کی هرزه است — تورا اندر این کار بیا وش است
باو گفت راهب از هنر دیر — دگر بیز کام و بدارم نظر
بنک سر بکویم من آکیر وشت — نه همچند کم سابه در گاه گشت
که سلیم است وبا با سبان — زنم گر بیابم تیغ برفرق آن
جان بکر بزم از کس با چه — نکرد در آن کشتن . با دگر
باو گفت صفوان چه ناروبم — بزند ولید سبزه نکو بم
از او مهتر است و بهتر — بود مالش از ما بهر بوم دبر
بیز رولید پلید آمدند — با سلطنت صحب خلوت شدند
بگفتا

بگفتا بواهب ولید — پلید
برو ایزمان فکر این کار کن — ?? فرزند اسلامی دهم ای فرید
زپس برو رکعبه ایشان شدند — نخواهم شنید از تو دیگر سخن
بزهر آب دادند یک تیغ تیز — بر این عهد بسته و یکسان شدند
چو رستان میروی کای بزد مصطفی — بدادند بواهب یکی با تیز
بگفتا منم در این جرم — بی نار است چنین ما جرا
تکمراکه در روز پنهان شوم — اگرچه بالقوت و جر شتم
نفعه تحریض او سلوایا — شب با نبی مدینه روم
زنکه برفتن رفت و همچو راه — نهان او بره تا چه خواهد خدا
نهان بود بر که سنگلاخ — بشبها و در روز آن دین پناه
جو داماد بشهر مدینه رسید — بپوش بر میان تیغ و بر کف فلاخ
باصحابش گفت کای مردمان — ز اصحاب احمد یکی او را بدید
— بدارید پاس نبی زمان

ز اصحاب رفته جمعی ملول — هم دیده ام و ایمی روسیاه
شه آواز یای صحابه شنید — هر آن شب بدارند پاس رسول
بگفتند احوال را با رسول — بایشان بفرمود یاران که آید
بفرمود شان حال کردید باز — از ایمن ز غصه شاه ملول
ز شر و بلاها که دارد وم — در وعده نمود ایزد کارساز
پس ایشان بفرمود مصطفی — گرفتم وی از مهر بردار وم
دگر روز راهب تکاپی نمود — نهادند روح نبی خانها
نبی سید مصطفی رونها د — همان تیغ در زیر رخت آن پلید
بگفتش ز بهر چه کار آمدی — نبی را نظر چون براهب فتاد
بگفت آمدم گر زمیران خرم — شتابان چو مرد فرار آمدی
شهی کش خور از مهر دارد فروغ — دگر آشتی چند و همره برم
— بگفتا تو راهب چه گوئی دروغ
دگر

ذکر آمد بکن ز ایران بر سب — دگر انجه چند از ما فوب
همین تیغ در زیر پیراهنت — چه باشد بنا شد اگر دشمنت
بگفتا ازین تیغ در جنگ بدر — مرا بود راهب صاحب عز و قدر
نگر راه است کار شود هم ناکند — بکس ناتوان واهب او را زند
بو بگو اسب صاحب بکمر و فن — بشب آمدن روز پنهان شدن
چو سعی است بر کو بگفتا چنین — ?? با احمد راهب خاتم المرسلین
بیارم بد روز پنهان شدم — بشبها خنک بود سر آمدم
بگفتش ?? در نزد صفوان شوم — چه خورد نید خر اسب جهول و ظلوم
کشید بر ز آه و بگفتش چنین — بخودم کر از دست کافر حزین
بدارم بدر سب قبلت احمد بدست — چه سازم ?? از کافر پشتم شکست
بگیر نیز روکر د ازرا جواب — بواهب بگو ?? پس اکنجاب
بگو بر در کعبه رفاقت چه بود — تو باین سبزه ولید پلید

بزبر از چه رو آب داری بر تیغ　　سوزی بر کاسه حق از چه دریغ

بگفتش ای تو تا با روز روز　　چه داری ای شاه فیروز روز

زا خار رفی زبان و تو را　　بگذاب خوانده‌ام وا با جدا

ای از حال صفوان و ما و لید　　چه بنت کس را و بیش بد

بزکر چه دار ان شاه گفت　　کسی گوش آگر زراز نهفت

زلبی کرد آواز راهب بلند　　شهادت بیان کرد ان ارجمند

مسلمان شد عذر خواهی نمود　　ز کردار پیش از رسول ودود

بان شاه گش بنت مانند جفت　　ای دانش ان هر که هر جا بگفت

چو تیغ اب کمدار ارض و ۲　　تو آگاه هم از سر عنقطس نا

زان بر راهب را چنین دیده‌ام ۳۵　　بروضه نماز خوانی نافیده‌ام

ای طعنه زراب بر بنجی شاه　　شهی کش زانگشت مرشد ای ماه

عداوت چنان داشت ازان با او　　ای هر روز بگرد در دشت رو

بیا

یکی پشه خار مغیلان بخشم　　بکندش آورد بر ان کور چشم

بکند سپس بر ان ره ای پشه بگذشت　　کرفتن براو کاش آتش بدشت

چو پشه با حی به نیره بگذرند　　ای پاهایشان خارها بردرند

بو جهل زا صحاب بد پاش ان　　برهنه پا هب ز اعقاب شان

یکی روز ان زن سپیده دشت شد　　پا خار اندر شت در گشت شد

ای باز آرد و ریزد اندر رهش　　رسانند تا خارها اندر هش

پس از پشه بر داشتی خسته ای　　به سنگی پا نکبه بنشسته شد

ور انجا بزدان او اره ای　　ای کردر خلاص احدش زان بلا

به ریسمان سست و در پشت سنگ　　بیفتاد ان سنگ خاره هم چون کمند

رسن سخت کرد بدش اندر گلو　　بر آن کرد فارغ ای بلکه او

کند تا ریغ و روبدوزخ نهاد　　بر او لعنت ایزد پاک باد

در اندرشت ناگاه بادی وزید　　زنش چادر اش را با لا کشید

برهنه باند عورتش انجا ن　　ای رسول عالم شه اندر جهان

در انحال شه جبرئیل ا بین　　بنزد رسول و بگفت این چنین

ای بعد از سلام ای رسول زمان　　بفرمان به وردگار جهان

بهمراه یاران بعوا رو بد　　ای شخص از حال ان زن گو به

خدایا نورسرای بر خواص و عام　　مکن شیخ را از کرم در قیام

هو از ای ستر ان رکوش شمار　　نوش پیداه را فعال به به عطار

برا نهد پس ابد واهم اب چنین ۳۶　　ای روزی رسول جهان آفرین

بروش نفدق بکعب زیه　　هب وعظ زکو ان مه په

زناکر یکی اشتری یک ب　　بیاورد و بوسید خاک او ب

ای این را زنهر رضای خدا　　نفدق نخوام نه ای مصطفی

دعا کرد اورا رسول و د　　شتر را بکعب نفدق نمود

شب جفت از خوانه آمد برون　　شنید اشتر آواز دلواز درو ن

ابلا

ای اب خوشبا ای قیامت سلام　　زمن بر تو باد ای شه خاص عام

جواب ای لایق بدش رو نمود　　بگفت اشترش یکا رسول ودود

ای من اشتری بودم از کافری　　برون کردم از خوانه اش شب بری

گریزان شدم سوی دشت از سر　　دران با دیوی نکوام چو س

بکردم برد حلقه در گردنکان　　ای ورنگ اینجا تن پا زبان

بگفتند بعد از زمانی بهم　　نوی چنین رسانم یاران الم

گراو مال زین القیمه بو د　　بروز جزا مرکب وی شود

ورحاجت بود با تو ام ای رسول　　دعا کن ای روز جزا این ملول

شوم مرکبت انچه او نذکار　　تو بر من نشین روز محشر سوار

ورحاجتم انکه بعد از شما　　بدنیا اگر مانم ای مصطفی

نگر در دگر کس بالینم سوار　　ای نتوان کشم از کسی جز تو بار

سوی آسمان کرد رو مصطفی　　بفرمود ان پا زبان را دعا

روایت کند فا طمه کان شرح — پس از رحلت سرور مجد و جاه
نبودم از هجران شه کیا — سفید از غمش دیده گان سیاه
یکی روز از خوانه بیرون شدم — بمن این چنین گفت ان پر الم
در اب بیت زین القبام السلام — ز روز سب شد از دهر ج الانام
زنده کیانم و از کلو — کنون وقت ان شد روم نزد او
کرفتم سر ان شوم در کنار — هب که یه کرم چو من زار زار
چو جان داد ان اثر شفند — بپیچیدم اورا بکر باس چند
بکندم یکی گور و او را در ان — نهادم بخاک کردم نهان
پس از هفته باز کردند خاک — نه کرباس بود و نه دیدار خاک
کر یا نه از هیب ان کرم — نه خاک هر دو جهان برکرم
چو ان بانیان با جناب رسول — ز ملحق تاریخ زار ملول
یکی روز در روضه بودم — چنین ۲۰۷ شد در قفص نیز دیدم همان

روایت کند عروه ابن زبید — ز علبه را بد بیخ مکر و کید
که بد ابن عم رسول زمان — دگر بولهب را پسر در جهان
عزیمت سفر شام ان علبه کرد — بگفتا دارم دیا پر ز درد
من از احمد و بر سالم بوی — که آزار ب اکنون بان بنگ بیا
چو شد نزد شه ان رسول الله — تلاوت ز و النجم که می بگو
زبس علبه چند ب بو نا سزا — بگفتا لعنت بر او از خدا
بیدا خت آب دهانش برو — که لعن خلق دو عالم بر او
بس گفت یا کردگار جهان — سگی بر این کن یکی از سگان
ابو طلحه بد حاضر انجا بگفت — چه حاجت از این خشم و گفتند و بنگفت
در انفرقه بودار حق علبه کسی — بلنک از چه ره انگیزه ز نا
زبس علبه شد بولهب را خبر — از اینقضه بود و ان بد گهر
روان شد سفر شام و در فریاد — رسید و ز غم داشت خونین دیا

یکی بود راهب در ان سرزمین — بگفتا بان مردم دل غمین
که غافل نباشید از اینکه ان — در او جا ب دارند درنده گان
بگفت علبه امشب بدادم رسید — که ترسم ز خشم رسول مجید
زبس اشتران را نمودند جمع — چو پروانه چند بر گرد شمع
زبس اسبها از پس ما لها — زدند حلقه ان خسته احوالها
هم از پس اسبها پاسبان — بعلبه بگفتند ان مردمان
خدا خواب بر ان جماعت گماشت — چو علبه دگر پاسبانی نداشت
پذیرفت امر یزدان پاک — در و علبه را حال بنا هلاک
در ان نا سگ خلاصش در سنم — چو وحی از من شد وحی از او سنم
پس ان شیر بر مردم فاطمه — در آمد لعید نوره و غلغله
یکایک ان جمع را بو کرد — گذشت از همه تا بعلبه بعد
رسید و بر ان بدگهر بو نهاد — زبس بر سر جسم نوش نهاد

بگشتم انجا ان بچه زد براو — در سبز علبه بنهاد رو
بدان الکفرجع که اینه بود — نوشته است این را چنین زان بگو
ولید ابن جابر روایت کند — در مسجد ان رسول احد
بگردیم با جابر انجا نماز — پس از ان یک اعرابی از فراز
بیا بر بگفتا چه راه را — در رخ عمر شاه هشته انجا
شنیدید هیچ از بهائم سخن — بگو بند ای جابر تو شمن
بگفتا بیا علبه بن لهب — جسارت بشه کرد ان بی ادب
بعلبه بگفت از غضب مصطفی — ترا بر درانید یکی از خدا
جان رونه ان شاه بابا در ان — بگفتند بابا نی روان
چو شد شه با طراف کعبه بدران — چه گفت ان ابر کرم در ان
نهادان سک پیدا رو براه — نهادن یا فنت ان دین پناه
ز رانجا سب کز بهر قنت رسول — نهادن گفت ان کرم وان جهول

یکی بژ پر خشم و کین از ر سید | بخشمش از انجا برون کشید
چنان لرزه زد او ان مردمان | ز ترکیب فالند شیران کنان
زلیس بر کشت اسب کان جوان | بود ابن شقیق علقه بن لهب
را او بهر قتل رسول میان | کمین کرده در این مکان محو زکین
منش پاره پاره نمودم کنون | بخاک ره افکندم این شوم دون
حقیقت بان شه کشیر فلک | خواز کرده دین بجوید گلک
چه گرگ اهی شیخ زاشد و چار | تو اشش از کرم از زمان باشی یار
هدیدم بس در وزیر | چنین ۳۸ ذکر در کفایه و لطایف همین
را جمع شد رسول خدا با سپاه | بعین نوک ان شه دین پناه
کجوهی گذر کرد ان شهر باز | بدید ارز بالای ان کوهسار
همی اندک آب نزشح نمود | سپه در تعجب شدند و برنود
برفتند در خدمت مصطفی | چو جا گشتند زان مقتدا

بنزدیک کمان کره حب بود | برد دامن کان جا رسب شکوه
اگر سر بگو اید ازوی سوال | کنم تا بگوید کنون شرح حال
بگفتند خواهیم دیری شاه | برای که کوه با رسول اله
ولی بر الم از غم کبست | سبب را بگو کو به از چیست
پس ان کان کفتا بلفظ فصیح | بلطز مقال عوب او بلیح
را اباه بر سنگ بکاو دشت | یکی روز عیسی بمن برگذشت
یکی آیه خوانده او را معنیان | همین است اب سرور انس و جان
فا بعد اب خلق عالم حذر | ازان آتش پر زناب و شرار
را از سنگ و ادم بود هیزمش | ازان هر ره پر سر گوه قلزمش
زروزی که عیسی چنین آیه خوانده | مرا طاقت و هوش دیگر نماند
زخوف همان آتش پر شرار | شب و روز گریانم ای شهریار
زلیس کفت باکی خدا نام | بکن کریه ای کوه و شو شاد کام

را از سنگ کبرت باشد دران | سوزانند بر دو ازو در حی بدان
چنین کفت راوی برش آب کان | ز الطاف الله بجز عزو شکو
دران حال خشک و کسر بعد ازان | بدید ان شیخ ذکره انجان
عوز را بان پادشاه عباد | را در حکم حب بد بنامت و جهاد
بجاتم ازان آتش تابناک | بده ایکه افته افلاک و خاک
بروضه شب دیدم ام این خبر ۳۹ | عقیب ابن ابو طالب نامور
روایت کند وی را با مصطفی | بدم یک سفر با همان مقتدر
دو فرسخ چو رفتیم تشنه شدیم | برامان شه دست حاجت زدیم
را همره نداریم یک قطره آب | عجب چنان شد از تشنگی اکیا
نشان داد کوهی از قول | برد کو اکنه رسول زمن
ره آییم را من تشنه ام این زمان | بپیر چو ان کفت کشم روان
بان کوه کفتم بیا ام از شب | خدا بیب درش نبی آمد شب

دران بن کوه اندر سخن | زروزی را شنیده ام ای کریم
بعد هیزمش سنگ و از آدمی | نمانده است آب اندر اجزای من
کریابانکه که شبهای تار | بر شیخ را از عذاب شمات
براحت شبی دیده ام این خبر | عقیل ابن ابو طالب دین پناه
عزیز و خلیل و حبیب خدا | نشسته بسی و شب و جای نبود
دران جا رسیدم زبد سه درخت | اشارت درانجه دو ساز بدحال

دان کوه بانی زمین | ابر و بر بعد نار جهیم
زبس گریه کردم دو دیگر نبی | نماند کشم از این زمین
فرو آید از همت اندر کنار | لطف بارادو بس نگاه ممات
بروضه و بپوش دگر سر لب | روایت کنند که نوری بین بساه
۲ | که ایکه حاجت نماید قضا
دو سفر ربا شه رسول دو | بهرت نمو ان شه بیک بخت
جدا از نظر شتر بابرک و بال

چون لطف نزدیک آسمان آمد · چو قبه شد و بهم آزد ند
زبس اندازه زلف دو · خم حمد اکنون لعابت نمود
لب رب ای بشه خو الکرم
بنگاه بی که پوشش احم
تو بر شیخ و فعال بر سر لعبه پوشش · مانده زبهم نو اتش شعلی دهوش

[illegible]

جناب لاسید جعفر عرب که

دالملون عان الثرا وجد ما السری · واذه ببراک سجان الذئب اسرس
فان ست الا ابن الرحیب خف · ذرب حلبتا الاذرب الطلقة الغرس
اعنی ج مانب العقدر لشد بدوم · بذاته منه لا بذرب به البدرس
فدا زعم الفرس الابراک فاطنه · لبود اطله وعرهبم طرس
سبحک انا ممسا الشاب یا هطل · ولو طلعة الفرس لک البدرس
ولم ارزه بنعر بفر لی مه ما · وانما طلعة بعضا لمن از رس
بحو بث بلا جور لار د · وهسلطانی لم البحر شرجزری
العالم العلم البر الذئب خرت · بموت سخوه الاسراف البدرس
لازلت شمس کتاب الله یا زمن · فذا انبه بؤاز نام ظهرس

فانت انت محمد العلی · لقد ورث من الفقد اعاده کذا الفرس

چون بدرشت کربلا اکبر سر بکار سلاشت · منزد شاه دین زبوز شنه بکام الماس داشت
درد هان خفی زبان باب دل افکار داشت · بلبل بر گل بکا جوش رنگ در منقار
وا مذران بر گل نوا خوش نالهای زار
دید شاه دین چو تکمن قطره از آب بخت · از نخش مانند ابر اندر بهاران میگریست
زینبش کوه بذا التنم فغانش بار گیست · گفتش ربی و صدای ناله و فریاد حیبت
گفت مار اطلوع سعود ف در این کار سلاشت
زینبا ای خواهر سا تا ناله و افغان کنم · خوش بر اعوالد فلا از رفتن جبار ان کنم
سر سر باره صرای نالان کنم · خونا بکلک اکنان نقاشش جان افغان
کاین همه نقش عجب در بیکرش بیکار داشت
کو ملیلکر چو ب اکبر زغم بکر بسیتی · سعر سیدان رتبه روان هنشسته بهر دیبی
هر طرف داری الظاهر در استطار کیست · عاریا کو سر کی اندر مقام سبیتی
نیست جان رتبه همسر اندر عالم همراه داشت

شه نامرده ال سا بر بزدان است · هم رتبه سهنشه سهنه ثنا ان است
بر عرد بدوانش فزاید بزدان · بر هر عرد را دی نقطه از رزی است

نشان وخلعت و منصب زشاه داد ار · بحکم الکرمان خان حسم خدمت لار
کی محسن است بفرمان روائی ازره عدل · شو مبارک و میمون با جامحلش ر
ک دل و دست رینه و کنحور است · دل و دست خدیو منصور است
حمزه شه سپر ملک و خسرو عهد · شاه عباس را مهابی بور است
حشمة الدوله عم شاه جهان · افلاطش هزار فغفور است
به عطا سیان کدا است ارش · منم نکو به زوال جهور است
ک نه خورشید لیک چون خورشید · حیث جهانش بخلق مشهور است
ما عش را ملک سجان تکرام · خدمتش را ز شنه مامور است
سپهش نوبت جهان گیری · جو طلع با صاحب و چون نور است
مهر را بن بهرچی مه رست · جز بذل وعطا امیور است
ملک را وجه سعد سش · جو سقا ز رزاع ربجور است
فتنه اندر جهان بعهد ش بخت · وربه اوراه چلم منظر است
وحش ار زعدل و داد ش · جور معدوم و ملک معمور است
طبع دی را ربار مزاج نو ز · لطف بنغش ا نار محرور است
فدرش جون فضا بفرمان ست · زانکه از کی اکار ما مور است
جون فنیشه برحش هذار ی · شعله نو بنده فلک طور است

نالنه

از بار قطع لنگ دور وفق — رخ او در ازل کافور است
در حسنش را روز بهار فروز — بلبل با بر چمن از نور است
روز رزمش بگوش هوش فلک — خوش بلبل نغمه مور است
گوید باسبان بارگه اش — یا و مهبد و ابرا طور است
هم ثابت از واستیش به چمن — کبک و تا های و باز و عصفور است
روز دیوان و هیش مسند جاه — ارض طور و بنج نور است
از حسن راه من نو ستم و لی — ابر اوراق موج مسطور است
ای شکسته زچوب دیا بنت — رخ قیصر چین شاپور است
ملکت گردون علامت را — ملک بکشور و شهر لاهور است
تا نهد بر در ش چینی بناز — مهر ازان سر به هند و عو رست
کی بتوران سپه کشی ابرا ن — لرزه بر خلق و ملکت توراست
در دل و دست از ازل مدغم — عدل و داد عطا سر منصور است
بدهاب بر آسمان ما را — دستها دلبان و دیو رست
رغاب اهم مراجب است — هرکه بیند به بر منظور است
کم بها نو را بلنگ چو موش — برش اندر مصاف سوز است
جرگه وصف روی و رابدرا — تابش آفتاب مشهور است
هرکه را بنگرم بدو رانت — وقتم و کامیاب و مسرور است

ازاماهی

از دیا بت بدام در بیگار — سنبه چون ماهی سقنقور است
ای ز سلیبو رت این جهان پر نور — دم همورست ان نه سلیپور است
کیت و ز رعایا را سنتم اسال — ملکش بر دو دانه نور است
لطف خسرو اگر شود شامل — عرض بیخ این بود امذکور است
بر ادمم شاه کم بد عا — زانکه مدحت مرانه مقدور است
والنت مسند ام و عمر درا ز — تا کز از آسمان زمان ادر است
باورت از نقش برد ان — شاه او اندر رفاه مسرور است
دل بد خواهت از حوادث شاه — بر ز آتش ای لان تنور است

جلد بتان اگر قبول افتد
ببلبان چو تحفه مور است

خالیست علیزی لب بر نهاده — با جادوئیست بر لب کوثر نهاده
در صبح باغ زاجه گنبد — بر پشت آهو از طره چنبر نهاده
در مبغ کان لب بزین سخن رفت — گو یا هزار قند مکرر نهاده
بر پای رخ جان زسر زلف مشکفام — خط از ازل کمند معنبر نهاده
بنگر چوان زور دعنت جسم بیخ زار — مانند بعضه ابسطر نهاده
اندر بروز بر عدیم النظیر شه — از سر عشق خوبی تو در نهاده
در باد با از در کفش گاه بذل و جود — باربذه ابر بر اندازد گو بر نهاده

ای آصف زمانه ای جان و دل از صفا — در راه عشق حیدر صفدر نهاده
در ربیت جلالت عز و مقام و قدر — جا بر فراز کهتر و مهتر نهاده
وز مهر و عدل و داد زنجیر بیداد — زنجیر خطه عدل تو بر سر نهاده
در دانش و عطا و کرم خطه با طله — بر اسم ورسم آصف و جعفر نهاده
هر جا نسیم لطف تو آنجا گذر کند — گویا بهشت و طوبی و کوثر نهاده
هر جا سموم قهر تو از خشم بگذرد — گو یا به خاک و شب هم آذر نهاده

با عز و جاه زیبا با یا بروزگار
چندان بعضه نقطه و خطا به نهاده

چون رخ ماه سم زمشق بر چو برزد آفتاب — من بیار رخ او مشتم به بستان با شتاب
وه چه بستان سربسر رشک گلستان جنان — عارضت نازد و وارث گویا باغ رضوان کرده تاب
بره اندر مراد ران چمن اندر نظر — اسپهان زیبا و رعنا بد انا بدر صاب
کو مید وکه مید از بار در ان گلستان — روح سر سبید جان را عطرا و هم چون گلاب
چار حرف است اسم او رنگین نوای برگزیم — هم چو آن سوخ سبه دل روز و شب سیه و خراب
اولین حرفش چو بر گی او نوازش با با بلبد — خط نگر در بابک ناز دی حیدر انم نور تاب
وای این حرفش اسیر دارای صفات کاو یاست — عکس ابعابی کنه کاران چرا زیبغ و چه شاب

دف

حرف سیم را چو بر کی بی او حرف آخرین — زین حرف اولین آری نو اندر پیچ و تاب
سنبله ما سکن او حامد است معنز آنکه شد — اولش معروف اهل هیبت اکر رو بیاب
وینگی رغبت گو رانیت هرکن خوا بود — سیمینش سیدا گاه خلقرای کامل نصاب
رفته بد ستش از نو د لعید انسا صید چون از هزار — منشلم این نکته در ریب عتم اندر کتاب
قتنب پیلدوشم لا اگر سان است لیب — قاضیان باشند اگر به نکته ما راجواب
نام از ان برو در این شعر را رفتار ای تاب — سو هی جادو نگر کن فقته اش گنتم کباب

بیغ گر انسان بگو آنه مکلمان رقیب
گو در این معنی در گلستو شو اگر نکتاب

فصل کلک نوبت طرب آمد — هنگام شادی بید لعب آمد
جشن کها نیان عجب آمد — این عیش و فرح نشان سبب آمد

تزویج علی و حضرت زهراست

در باغ بهشت دائم و خندان — با ارض و سرور حور و غلمان
ساق طره بگو روضه رضوان — جشنی عجب اندر عالم امکان

از جنی و آدمی شب بیاست

سور است اکه خدا بود اگر — ادر بس زند ز در سر عرش دم

هاری سازه همه بزم را محکم   حالی ز دل کسان زداید غم
اکنون بازی خلیل را میدانست

نوح ست غزل سرا در این عشرت   لوط است برهنه پا کند خدمت
در فرح زبیح باده   فرحت   اسحق بدست دامن همت
یعقوب بچشم روشنی کاست

یوسف کشد آب طرح را از چاه   ایوب بکار مانده تا بر راه
با کله شعیب آمد از بیگاه   در سجده سو سر ابدالان درگاه
یوشع را نون والقلم انداست

والکفل کفایت خدمت یاران   خضر آب بقا برد بهر مهمان
الیاس بدر نشسته چون دربان   زینب غذا بر سر بالفان
داده نغمهای سماع آواست

با ربود پرنده جهان سلیمان را   در هلهله های شوق ایمان را
بحیی بکمر زده دامان را   های شوخیم دایمان و باران را
بر زمین افلاک در وصف است

یونس پا رقص کرده ماهی   رحیمی رقص زند بدل خواهی
دا زند باهل کهف کوتاهی   با جمله عزیز که ده همراهی
بزم فرح و شغف زجان آراست

سد رسنگ بهشت برب و بطی   در سو روزها کوثر و طوبا
دفاله بچرخ گنبد مینا   خوش هلهله های بعالم بالا
شور عجبی ز هر طرف برخاست

بالد بسخن عرش حوض دارا ر   روشن همه شمع ثابت و سیار
بگرفته سبک زهره کوه ز مار   در زمزمه خلق گنبد دوار
این اتفاق ز زبان ملهماست

خلق اهل جهان چو فد سیاه دل شاد   گو بند بیکدگر مبارک باد
در شوق و شغف زبنده و آزاد   این عیش و فرح اما کما رو داد
در عرش سور حوض مولاست

خلاق جهانیان مبارک کو   آورده پیران بر بر رو
در شوق و شغف ملایک از هر سو   ذکر همه لا اله الا الله هو
در سور عزیز ایزد داناست

داماد دیا حوض   مادر   شاه اجهان و سا با کوثر

وبراست عروس دخت   پیغمبر   منظور خدا شفیعه محشر
کز ریشه آن اورجهان بر پاست

بر لبته کمر بسند منش تا ج   بلقیس نهاده آینه بر سر
مریم بکفش طبقچه زیور   مه طلعه شده است ساره از یکسر
بنشسته بر لیث جمله اش حواست

جبریل غلمان دلدلش بر کف   گویا و قدسیان صف اندر صف
نور دایره مهش بجای دف   ای شوخ سجام شیخ کن فقف
کامروز مراد کس سوداست

مرو ز جلوه فدای رخ نکهت تو باشم   بتاب و پیچ ز بهر شانه سنبل تو باشم
بهر کجا که نهم رو بکعبه تو باشم   در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان اخاک کوی تو باشم

بکفت ناسخ ای نو عروس پاکس زارم   گذاره تا شوم جان فدای عشق کبارم
بحشر از تو عموز که رست باز ندارم   بوقت صبح قیامت اسر زخاک برآرم
بکفتکوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

زبهر باسی عشقم روان الیوی جدا الم   اگرچه دیدن ماه رخ تو نیست مجالم
قسم بکیسوی اکه اهست عقد و خیالم   بجمع او در آشفته است هردان ای عالم
نظر بسعید تو دارم غلام رهبر تو باشم

بطواف کاکلش جنت بجز بتو بنویسم   بکمیر کس لطف عزیز کعبه تو رویم
ز تربت لحد ای نو عروس چهره بشوییم   حدیث روضه بکوییم کلاب بهشت ببوییم
جان صدر بجوییم روان بکمبر تو باشم

بز بر خاک چوای سرو مر حباب بخسپم   بصد روضه رضوان الصد جلال بخسپم
به تنکنای لحد با غم و خیال بخسپم   بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسپم
بخواب عاقبت الکر از خاک کوی تو باشم

بود لب تو مرا سلسبیل و چشمه حیوان   مرا تو کوثر و طوبا بای عزیز تر از جان
نیفکنم بجان دیده سعد حوری و غلمان   سر بهشت نیفشم ز جام ساقی رضوان
مرا بساغر چه حاجت که مست شیر تو باشم

برو بر جلوه نه هنگام کفق هست و شفق   شهید کشتی و در زیر خاک مفق و خفق
مراز کاکل عالم چو شیخ دیده   نهفق   هزار بار به سهاست باد جمع تو رفق
اک خلافکم سعد با البعید تو باشم

ای بزیدار بستی که اوای ارجان   بر ۲ کوکان راه کنا است زبان را تفقر

برم از رهبر بمیر بکنم ای نوئم شر بب — مادر این شهر غریبیم و در این ملک حقیر

بکشد ترک ولاتر ه بدام تو اسیر

از جفای تو رخ از خون جگر میشوئیم — شد سفید از غم هجران به ادر مو بم

زعفرانی شده از کشتن اکبر رو بم — این حدیث از سر در دست الامن مبگویم

تا ابد آتش از سینه عیب سا بدر علیب

جز سر ما هوس الکوه و سلطانی نیست — هم چو ما پاکس و بی یاور و زندانی نیست

درد ما را بجهان چاره و بر اشیانی نیست — که بگویم احوال پریشانی نیست

رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر

دل ما از غم شای اکبر دل خون خسته است — ای که از کشتن تو پشت شهر شکسته است

تیر مژگان تو بر سینه ما بنشسته است — در آفاق که اسلام ست و لیکن بسته است

از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

کی روم سوی مدینه را بیان حالت من — اکبر در بزم شراب است سر ما را ارزن

مانده در کربلا و بلا نعش تو بی غسل و کفن — در دلم بود اجان برتو فدا تم لیکن

بانو دو غم ظالم اکرام صاحب حقیر

مراول بوردا غدار علی — زجان بنده و ستدار علی

[illegible]

سرکوبش سو ازطرفی کرم — تو از تیغ ان کلب بار علی

اشارت رمد آن حالی بلند — بابی حسنه جان نثار علی

بقا نون مح تو آرد بنظم — عزای حسین کامکار علی

قبول او فکارش زجان امر او — بگفت این چنین دوستدار علی

شهید ستم با کار علی — عزیز خدا اقتدار علی

شه خافقین نور داور حسین — چو زد دست بر ذوالفقار علی

به شت بلا کار زار بی کفن — تو گوئی ابد کار زار علی

بپا با رنی زآسمان وز بین — بیابد بران بی بار علی

علی از چه نامد پی یاری — چو وصف بی اندر جوار علی

چرا گلشن دهر نامد فرا — خزان گشت چون نو بهار علی

بیابد کند خون ز دیده روان — بران کس بعا ملک علی

نه کین رداس آل علی بر سنان — بیان ای فلک روزگار علی

دیروب هنه سر الشر سوار — سلام زینب دل فکار علی

ملبتش تو خار از ستم ای یزید — بی عصمت و اعتبار علی

و عهد با لا انس تیغ و نیزه سنان — تن اکبر [illegible] علی

گکنزش محو اهید کلوام را — بود رفت خارزار علی

فغان از نوا اهل از بز کین — بیان بلبل شاخسار علی

دل زار لیلا ز غم تا نیا مر — چو لاله بی داغدار علی

فغان از بدن دست عباس زار — عزیزتر شیرپا و فار علی

جدا راس قاسم ستمر از بدن — راهبت این جوان بار کار علی

خدا را زن بی ای ومله — با عفو در شه بوار علی

ز چشم با اطفال دین ای کروه — نگر دید تا کرسار علی

جواب حسین را تو ای شمره ان — چه گوئی بروز شمار علی

بر خوش باعث رُ در حضور حسین — سر و جان حق اندر فار علی

ز داغ حسین بر فلک از نجف — ره بانگ غم از مزار علی

حکومت سحر ارحش مبکنند — عرباکیه

کاسید جعفر — بعا تیغ چون جان نثار علی

ماهیت ان سر نلفاء ابرار — الله و تیغ شه صالح الثنا

سوفا لذکر ای الحمد الذی بامنت — منتسب عاطفة روحی وجسما

مال روح بالمحو الجسم الم — وتهامل الدمع اطرا واجبا

فانت یا نایب العذر الکریم لنا — یا روح اذا الخطب الناس ادیا

یسبب رسول المصطفی و ابن عمه — مؤلف منها نفوسنا ابا

فانت سیف کریم ماجد علم — بالارض فارس بکلا فخر کذا الدنیا

من للارا الدنیا غر کم — فمو کم صالح عم کلک ان ان

لا تنبع مدح عرباکیه

یا نایب العذر الوفی — بعهده ولعفته دام العلی و المراتب

رئیس المعروف یا کاشف شهید — فعنه والله فالمدح کاذب

مرش الناس حمی والسماء یجاب — شروم جز بلار للعطاء والمواهب

اذا قال لم یزک مقالا لعالم — وان حال فی القرطاس قبل المجاوب

وا فلایه الدفاء بکف کلیم — وقد بدء اللقاء تجرس النادب

اذا العقب للمنظم لنعسکا نها — عروس تشبث بالعقود التراتب

وان نزة طلبا فنک خاتم — ولو نها المنور بیکی الکواکب

واللغاة الرقوم البقا

یا نایب العذر یا ذو الجد والشیم — یا منبع العلم یا ذوی الجود والکرم

قوم اذا نادی الصریخ بکبنهم — نور بت من انهم کالمعزز العلم

واذا اسم نوروا الدمع ثلثه — لبیت نقد سهم رفعا الما للهشم

جا روا وجدت ولکن این منک ام — النفس فی الترب عن النفس بالاسم

منها سكم في عزكم سفرا به
كان عيبرا انا رالا مر سلا
نرسم بجبهتك الزاء عاذ لها
وجبهك الكعبة العظام لوارد ها
بانكرا فعلا تبغها وجا هم
موج عليك لعفا منه لعب
سنعدا بكم برجوا ما سكم
دين عليك فان نقضيه احبا

فهاك بقاس مباء الشمس با الظلم
ببر الاكارم والابرار م والجذا
نجيب بطلعتك الاسوان والاسم
وكفك الجد المنسوب للشيم
العرب تعرف من الحرب والعجم
او ما سمعت حديث الضيف با الكرم
بور فر تكشف الاحزان و النعم
وان اسيغم نقافينا الا حكم

سخن که ای ارسلان و خطه [illegible] فیع
کرش زنازد بر سپهر [illegible] بالا کرست
برتر و [illegible] و بکلم و علم و [illegible] فقیه
بنام شیخ [illegible] و [illegible]
خدا افزایدش اندر جهان [illegible] و قدر
هر کس به حسن [illegible] کند در دنیا

[illegible] خطا [illegible] نایب القدر ست
[illegible] بدرست
[illegible] صاحب قدرست
[illegible]
[illegible] انبیاء صدر ست
خدا ان بود او [illegible] روز جزا

ارادیاه [illegible] وفرس
[illegible] کلام است

[illegible]

در کریه [illegible] شیخ [illegible]
کردل ودست کنج و گهر ست
[illegible] خسرو [illegible]
عزیز را [illegible] گفت
[illegible] بکوش
نرکس اندر عزا [illegible]
روز [illegible]
[illegible] زرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل ودستش [illegible]
[illegible]
در درون [illegible]
[illegible] وعلامات [illegible]
[illegible]
[illegible] جان بود [illegible]
[illegible] از علم [illegible]
یارب به [illegible] ان [illegible]
هر چه [illegible]

[illegible] احمد و [illegible]
دل ودست خدا بر منظور ست
کش ارسلان ز عدل [illegible] ست
دل بدین سان ودست از این جور
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] منظور ست
[illegible] ست
[illegible] ست
ان [illegible] گوهر ست
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] ست
[illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]
[illegible] خسته [illegible]
بعد [illegible] طاقت [illegible]
[illegible]
زبان شمع مجلس [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] عشق [illegible] ازل [illegible]
و [illegible] جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
۲ [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] بر [illegible] جان را
[illegible]
[illegible]

جان [illegible] ان [illegible]
[illegible] آسمان
[illegible] چمن
[illegible] جهان
گل [illegible] گل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر دو [illegible] ان [illegible]
هر دو [illegible] ان [illegible]
هر دو [illegible] ان [illegible]
هر دو [illegible] ان [illegible]
هر دو [illegible] ان [illegible]
هر دو [illegible] ان [illegible]
هر دو [illegible] ان [illegible]
من از ان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ای فاتح ابنیاء ... حبیب داور

وای سرور رو ... از ...

چون ... نقطه

ان روی ... گل ... ماه

... شهید

... دل ...

... عشق تو

[illegible]

دل ... تیغ ... عشق

... رسول و آل ...

... عباس

... ماه ...

فرزند ... حسن

دلبند حسین ...

[illegible]

[illegible — diagonal marginal verses in the right margin]

وره ره ای جوان زرور ازل — مرغ دل را بقید ز لفت جا
دست اقتاده کان بگیر امروز — خفو بترس ز عقوبت فردا
چلیکا ز نخت شبقه شد — دل بران ما طلعت زیبا
ای زلیخا ربیوسف و مجنون — وی تو شیرین خسروان خطا
پس از این گر به شیخ از راه — بنا بیا و فا رتزک جفا
شکوه است را برم بپا و نهی — که بر قیمت بود عزیز خدا
شه دین سبط سید سجاد — حضرت باقر آن امام هدا
سبب خلق مردم ز جهان — نور حق پادشاه ارض وسما

~~[illegible]~~
~~[illegible]~~

عقل از عشق ربر سن نگارا — انفرد ینفرد انفرادا
سر و قدم از غمت ای جفا جو — انکسر ینکسر انکسارا
دیده شد اغنیه ز پس اشارات — انقطر ینقطر انقطارا
دل العلامی تک پیبانت — افتخر یفتخر افتخارا
خود به تو به چو تو پا و فا — اعتبر یعتبر اعتبارا
بعلاث

سیچه است زخون دل عاشقت — احمر یحمر احمرارا
جور رحیفی تو بشیخ تمکش
شهر شهر شهرا را

ما همه چشم راه به نور است — چشم ما از جمال او دوراست
آن نه قد سرو بوستان بهشت — وان نه رخ شمع وادی طوراست
آدمی زاده این چنین نبود — زده ملک یا پری و یا حوراست
دعوی عشق کار هر کس نیست — صدق این قال دار منصوراست
غیر گوئیش گر به کار اسم گو — که زاین بخت دامن او دوراست
بفدا و امنش زلف ند هم — آخر ای مرد دل گر زوراست
هست در جنت و قصور و نعیم — با نوای حور هر که مخموراست
از زنگه منع چشم نتوانم — بهر این آه است و معذوراست
زانک لب هو خواند ند — اندر این دو فراق چه مسطوراست
همه روز در نمی خوری می ناب — دیده است از چه شد مخموراست
حرم آبا دو ملکت فیلا — پی بهشت رخت مرا کوراست
شیخ ان شه خوبه بتر ان — که ز عشق مرا بر شهر شوراست

[illegible — diagonal marginal verses in the left margin]

[illegible — diagonal marginal verses in the right margin]

[illegible — vertical marginal line]

گفت نوش بدیده نهان — که مرا پا چو لمعه نور است
هان و له ارچه نه چو رو قصور — یکه فکرت به جنت و حور است
ز نسیمش ره بوی جان برد — بسکه از ره به خویش مغرور است
از ازل شیخ سر روی توشته — مستش بار زاب انگور است
خفه که بروی مرا زکف دل ای من — دیگرت باز گو چه منظور است
داد جورت برم به پادشهی — که سلیمان بود که اش مور است
حسن عسکری امام امم — کش حرکون از وجه معمور است
هر آنکه از دل رجان در بنده او است — نه تمنای بجهانش نه در غم جان است
نه چشم داشت به جنت نه بیمش از دوزخ — نه وصل حور به جو به نه قید غلمان است
نه با کسیبار و که ایش نه راه هوای کسی — نه در خیال فلان و نه فکر بهمان است
نه قید نکه دشمن نه بند حب دوست — رکش نه در بیابان و نه در غم اکنان است
نه ذوکر عاقبت خود نه شغل امر پیش — نه در رکش بهوی با دهکر ما مان است
نه در خیال دنیا نه راهی بنده ان — که ان زه صلح جان و دان برابر است
در سر او از دنعه ما وماده بقا — چو شیخ نه ... دل ادب خیال جانان است
چگونه زفه با نشه چنین نبا هم فرغ — که بر جمال دو داد از ما جانان است
تمام

که ادم ... جهان نگه در فلک پیمان — ز شرم عارض وی آفتاب تابان است
امام مشرق و مغرب خدیو جن و ملک — شهی که بوسش در ربه فرش ایوان است
شهی چو ری بدر عالم نه به چشم خرد — غلام بدر جلالش انس و از جان است
در آخالق اکر قسیم رد نعیم
رضی و نفس چهر عالم ان
پای دل در کوی جانان در گل است — این طبیب آمد که علف دل است
به فرش دست از دل از دین شسته — هر که از جا دوی چشمش غافل است
مرغ دل از کمند زلف او — نا صف محشر به دام مشکل است
هر که را دیده ز جان خنده خلق — خنده مستش بکن ز جوی که حاصل است
از بهشت و حور یا دآورد — هر که را در کوی جانان منزل است
نالۀ لیلی کش تنه ای دل بسل — ز آنکه مجنون در قفای محمل است
از نفاق خلق آفاقش چه باک — هر کسی را لطف جانان شامل است
از بهر این لیسح زکر صبح و شام — دانم آخر زحمت یا حاصل است
هر که را در کوی خاکش بنه است — طاعتش با تاکت از باطل است
از بهشت ام بردند تن — ان نه حوبان از مر بس مایل است

[illegible — diagonal marginal verses in the left margin]

[illegible]

مهجورم چون نگین ازروت دوست

گشته قائم بچشم رنات تو زینت

زیبش ... جان غایب از روی قرار

محبت تو بروان چون کنم از حرم دل

زپا درافکند اتوح سرو پای چمن

زهر غمزه هم رزوی قوام دل دهن

که داده اند در این کعبه اذان

به باغ گر گذرد بغبان چو حسن

به ملک حسن چو کردند از تخت

کسی نکند این کرده قیام

لعل لبت ای جوان ...

شعشعه ... تمثل خورشید

به که زرد بطرف باغ و گلستان

جلوه آئینه با شعاع چنین

هر که تا شاره ...

چون گذرد ... ریز زمین

است کمال ... روی زبان

[illegible]

انچه کس ... نشاید

چند گذرد ... عشق

انکه دلش زنده شد زعشق

زانکه گویان هر آن گشته است

دل ... چه گفتن ...

طالع ... است که ...

به بلبلان چمن ...

چو غنچه که شد به پای ...

به گرد آن کاکل عارض ...

ز مهر زنده کنی مرده ...

نه زلف ... به ...

مگر نقاب ز رخساره گل ...

به بوی گل زنو ... ز بلبان ...

به دور لاله تو گویا که سنبل افتاده

گره تو از آن زلف کاکل افتاده

دل بسته ام برشته ... و ...

ای ماه روشنی ... شب ...

بر دیده پای نازکت ...

صد حیف ... تو ...

از ... ما ... ناز ...

ای خنده زده لعل تو با قوت

یاقوت لبت ... خانها ...

لعل لبات روح ...

یاقوت ... و یا قوت

تا قوت ز ... تابوت

گر روی تو ...

دست از تو ...

[illegible]

[illegible]

زلف کارمن در هم چی از کشیر چرخ / دائم زلف شکل کوه کن پرورد است
کم زبان آتش هجران تو تن جان تجی / زانکه هر هفت فلک بر رم آتش دراست
عشق این شعله زد سرز باد بر دن / گرچه دانه ز پا کشتن وی پرورد است

شیخ ... [illegible]

جان نابرد [illegible]

کاشن روی تو جز آتش حقیقت [illegible] / عنبرین موی تو از مشک خطا [illegible]
از نبات مصر حلوای لبت آورده گرو / شکرین نقلت [illegible]
از جمالت شد زلیخای زمان را خیره چشم / وز جمالت یوسف [illegible]
از رخش چشم خواب [illegible] / از کف [illegible]
خسرو شیرین شمایل‌ها تو با آنکه عشق تو / کوه کن [illegible] دیده [illegible] حیرت [illegible]
شمع رویت شعل خورشید را [illegible] / سرو بالایت [illegible] چمن [illegible]
[illegible] دل [illegible] / سر [illegible]
گر تبا هر انگشت غنچه [illegible] / [illegible] آب [illegible] خاک [illegible]
رفت سیلابش ز خاطر [illegible] مجنون / [illegible] سیلاب [illegible]

شیخ [illegible]

[illegible]

میبرم داد حقایت بر هیبد اولوهین / انکه دست [illegible]
دست داور نفس پیغمبر امام انس جان / داور [illegible]
کر تو [illegible] / داد این [illegible]

ساقی بده [illegible] / تا [illegible] کنم توبه نصوح
بر کف من و تو [illegible] / [illegible]
عاشق [illegible] / یارب [illegible]
از هجر او [illegible] / [illegible]
جراو [illegible] / [illegible]

مفتاح [illegible]

[illegible] آن [illegible]

۲

ای [illegible] / [illegible] حیات است
[illegible] / [illegible] یقین که معجزات است
آن آب [illegible] / [illegible] حیات است

[illegible]

[illegible]

با هر که [illegible] / باد که حیات [illegible] است
صد حیف که هر چه [illegible] / [illegible]
ان تنگ شکر [illegible] / ای چشمه [illegible] حیات است
[illegible] / این تشنه که بر لب [illegible] است
ان شب که [illegible] / گو [illegible] است
مهر از تو [illegible] / [illegible] است
دل [illegible] / [illegible]
یا از خم گیسوی [illegible] / مرغ دل [illegible] است
[illegible] نگار خانه چاپین / با نقش بهشت [illegible] است
[illegible] / ای ماه [illegible] است
[illegible] / گر [illegible] چاپین صفات است

ای خسرو [illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible] / کاشش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / نشسته [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیا و کاکل و زلف [illegible] / که بوی مشک [illegible]
[illegible] وصل [illegible] / شب فراق [illegible]

[illegible]

اگر [illegible]

[illegible] / [illegible] از بوی تو بود
[illegible] جهان [illegible] / [illegible] کوی تو [illegible]
[illegible] / تا خاک ره کوی تو [illegible]
[illegible] جهان [illegible] / چشم [illegible] تو [illegible]
ای [illegible] جان [illegible] / دام دل [illegible] تو [illegible]
[illegible] / [illegible] روی تو [illegible]

[illegible]

عشق تو را چون شیخ چنین | جان نهاد به لب از خوبی تو بود
کو به همه دم سکندر عهد | آب خضر از جوی تو بود
مشتاق اگر چه غزلم
[illegible] دانه که دلم بوی تو بود

دانه خال چو بر چهره جانانه زده | ره مرغ دل ما را به جهان دانه زده
[illegible] روز از ل | هر دو بر سینه ما ناوک خصمانه زده
شمع را گریه از آن است که بر دم | ز آتش کش که آن بر دل پروانه زده
[illegible] دل بگرفته | خوب رو یار [illegible] که نه زده
[illegible] زر [illegible] | چون صلا بر همه [illegible]
شیخ جان در ره خاک ره آن [illegible]
[illegible] که قدم در ره عشقش همه [illegible]

[illegible] غزل خوان آفرینه | که ان شوخ خوش الحان آفرینه
[illegible] | که ان سرو [illegible] آفرینه
[illegible] | که ان [illegible] آفرینه
[illegible] | که ان زلف [illegible] آفرینه

[illegible]

[illegible]

[illegible] نظر | ب ان جادو [illegible] می ماند
[illegible] | به کافری که [illegible]
[illegible] | به طعم [illegible] می ماند
[illegible] | ب ان [illegible] می ماند
[illegible] | که در نظر همه [illegible] می ماند
[illegible] | چو تشنه [illegible] می ماند
[illegible] | بشاخ گل که به بستان [illegible] می ماند

[illegible]
[illegible]

کامران یاران [illegible] کام خواهد | [illegible] ناکام خواهد

[illegible]

تو شاه رکدار ازیک خاک میدان — اف مهره لعب بدخشان نب لب
کسب را امی خواست چون سزا ام — کرش او نمیخواست زابسان نب لب
نقابی اکی ابرو با بهار ری — کیاه و کل در بهاران نب لب
زمصدر اکی غلب ستنق نقابی — چرا اسم از ابی وصف عنوان نب لب
کی آدم زجنت سوز ری اکند م — بنزآدم اینگونه حیران نب لب
جهان کی نمیخواست شت و تو با — زمی نوح تا دور طوفان نب لب
غلب غفار را خدا خواست ور نه — بر او کوه آتش گلستان نب لب
بفرعون اکی لطف حق بار بودی — عذاب کلیمش چو ثعبان نب لب
بنذ لطف یزدان اکی بار حبیب — بیکرخ چهارم شتابان نب لب
عزیز ار نمیخواست حق یوسفش را — خلاص از غم چاه و زندان نب لب
بسوای اکی احمدش را نخواندی — بیار خدا او نه رحمن نب لب
چو کی نبرد قدم سوی امکان — نه واجب نه ممکن نمایان نب لب
بکتم عدم لیک سلطان سلطان — خدا کی نمیخواست سلطان نب لب
هران کی و یزدان بود عین حکمت — مکو کی فلان بود بهمان نب لب
خدا در جهان سخن کی نمیخواست
چنین شیخ ما کو بر افغان نب لب
اکمه از رشک حسن خون در دل بهار بود — بیت بیش سرو قدش شاه طوبا بود
آفتاب برج حسن و ماه افلاک جمال — یک سر موی ز زلفش را جهان کالا بود
نایب الصدر ...

از کف پیر مغان زاهد هران جامی که بود — باکامش جای اندر جنت المأوا بود
بنگر ابر چون دل از دست شب تا سحر — در فغان و ناله و فریاد و واویلا بود
عاشقان را ست دیبا و مینوا رکان را عیش بار — تا زبان از آسمان و در جهان برپا بود
این شب و روزی را بر ما از حجاب بر ده — میتوان کفتن خدا را مظهر عظما بود
خود فرشته یا پری یا حور عین یا آدمی است — کاین چنین زیبا و رعنا ان سهی بالا بود
از کمان ابروش چو اندازد بهار رس مژه تیش — ابر هزاران حجاب طلعت بیضا بود
بر رخش خال است مشکین یا که بر آتش سپند — یا بکلش جالای در عشق و ابا بود
عکس رخ سوی بت در آئینه ظاهر کرده — یا که بر بهره سرا امروز در یکجا بود
ان نه مژکان ست پیکان اکرکشان ماست — کان چنان بر کشته و خون ریز و بی پروا بود
کالک مشکین بود آرزوی شمار فدش — یا کمند جان ما یا سیمه بلدا بود
زاهد از مسجد شبی ناکرام و در بتخانه بای — تا سحر بارا چه شور و فلغل و غوغا بود
از غم زسر لب اکر لب شکی ما ای مسح و ش م — در نوا و ناله هم چون بلبل شیدا بود
داد جور را بدیکاه شهنش ای بر د — کو پناه و داد خواه و نبی و حامی بود
مظهر داور نقش سطار منا فن اسم — مطلق و رحمن امام و شافع فردا بود
بنده از بندکان آشنایی بر باب — باعث خلق هم دنیا و ما فیها بود
بکدرد کی در خیالش عقل و دم آلس وحی — داور لولاک بر منبر و حی ذا
خاکی حکایتش جوابر سر کی کو بیان — فخر قدسش قلم قدوسیان یکجا بود

سوزن مجرش دکم در دل خونین افتاد — بار شورم ابر از عهد بخستین افتاد
ای نسیم سحر از گلشن فردوس آیی — باکذار تو بسران طره پرچین افتاد
هم چو فرهاد کی شد دست زدین لعل لب جان — هر کم سر را بیا بسران خسرو شیرین افتاد
هر سری سلا بند بالش در غور او — دخوش خاک سر کوی تو بالین افتاد
روی با کویش و لب عارض گلفاش زیان — هر سنگ یک والا و نسرین افتاد
بگمانم زنک سیاه تو سر کرده طلوع — تا مرا چشم بسران غبغب سیمین افتاد
یوسف آکو بر زلیخا شد کی جای ترنج — خواهر انگشت زبان از دم سکین
مدهوش سیم اکر ابرو لبش باب — کی تو را شوق لب سوری با سیمین افتاد
عقل بنداشت الست کشت و نهان آن خورشید — کبود انش چو بسران رسن تکین افتاد
ره حق در سر جهان کم کمندان رندی — الغیبش نه از لب چشم خدابین افتاد
مرغ از جا دانی خال لبش ابدل کم برد — کم سرو کار تو با لان لب نوشین
یک نسیم از سر کویش بکلستان بکذشت — بوی جان در چمن باغ و ریاحین افتاد
لب رندان تو ابر سیحه را بای مانده — نسبح لا اله او ملقه بر دین افتاد
کو طلبت چیاک اند است عمش — کمبدل دل از زروی او آیین افتاد

قصه جنت و کوثر بهر آن بار بخت — تا بکوی تو کذار من مسکین افتاد
سحر شیخ دعا خواند بلا رفع کند
ور زرکالیش بلبل نالم آکاه افتاد

زشوکت مرغ جان ای گل عجب آوازه دارد — لب بلبلان بر روم نوای تازه دارد
مرجان بر لب از غمت چشمه پی بی — خدارا مهر و کین کی بتا اندازه دارد
چه سودی ز در بتخانه دار دو فعبه از آن هر — ز کوی یار ما بکذر که خوش دروازه دارد
تو در این فصل فرور دین عجوز را ز باغ حسن کن — برابی تا به شیرین میوهای تازه دارد
چه بیم از محنت خار مغیلان شب تارش — کسی کو بر فراز ناقه جمازه دارد
حی را چون بت ماکو بود حسن خدا دادش — کجا او منت مشاطه با غازه دارد
شر اوراق دبستان غمت دیوان دل آخر — نکارا دفر جهت کجا شیرازه دارد
کسی را کو بود علم و عمل نبود تواش سیدن — چو طبلی کو بود خالی ولی آوازه دارد
رود میخانه را چون آیت و می هر سحر از بر — خدا را شیخ کی داند چه خوش خمیازه دارد
بدر کاه علی شیر خدا هر کس سنا آورد
چه بیم از کین بر غماز و بر غمازه دارد

بیا که بسته نگردد در کس دگر دوست | چه غم خوری که در کعبه‌ام بروی بسته شد
سپاه شیر دلان را اسیر کرد [illegible] | بهم چرا در خونریز و بی جو بسته شد
بنوش باده در این فصل کار گران باشی | به بین بنظر فکستان که بلبلان بسته شد
خوشا بهشت رندان و گدام در کش | که از کمند هوا و هوس چو باز جسته شد
سفالشان ز سپهر برین بود برتر | بچشم [illegible] نگاه بین اگر بسته شد
بیاد لب توام بخیر جان [illegible] | از آنکه گوهر در دیش تهی در بسته شد
کسان که بار جهان را توان کشیده بدی | بزیر بار غمت عاقبت زجان خسته شد
و عهد بسته شکستی و دوستان از جان | بغیر عهد تو هر عهد بود بشکسته شد
رها چگونه شود مرغ دل که در ازل | ز دام حلقه زلفش بپای جان بسته شد
برو تو زاز دل چو تو گمکنی زمان | نه رسته زجان دشمنند اگر رسته شد
فغان که رشته الفت بهر که در بستیم | کمند [illegible] از جور بگسسته شد
کجا به مقصد و مقصود میرسند زجان | کسان که به سر کوی تو [illegible] نشسته شد
[illegible] بباید [illegible] کو | بیا که محبت [illegible] بر رسته شد
برو که گوهر صافی [illegible] نوشته ضمیر | چو شیخ ناقصی بی نگار نشسته شد

شراب حب [illegible] هوش [illegible]
بکوزه انگور [illegible] بسته شد

گر معصیتی کنی بکن پنهانی | گر طاعت [illegible] تا دانی
[illegible] و طاعت [illegible] | خوشنت قبول در که بود [illegible]

جانا دلم از دست عتابت گله دارد | این لطف خوان کوچ قدر حوصله دارد
آزادی مرغ دل از آن دام محالست | کز زلف کمند تو بپا سلسله دارد
از گلشن کنعان بوی مصر روان است | ان خواجه که پای پیاده درپی قافله دارد
هر کس بره کوی تو آید چه غم دارد | ز خون دل در تو تشنه زپا [illegible] دارد
صبر از غم هجر تو دل از تو بریدن | خوش حال [illegible] که در پی مرحله دارد

الفقه [illegible] هذا الغزل شیخ [illegible] افلاک [illegible] دارد
بوسه زلبان شکر بیت حله دارد

جانب ما دیده‌ات نگاه ندارد | چشم چو ابرو دل آن سیاه ندارد
[illegible] بجز تو دیگر | ماشاء و توانای سیاه ندارد
در بر و رو سیه چو لاله آن گلبدن | کس بخدا جنت گیاه ندارد
زاهد ما دید تا جای تو کاری | عزو دعا [illegible] نگاه ندارد
آینه‌ام چو آفتاب جمالت | حق بجهان آفتاب و ماه ندارد
سرو کمر بر میان خویش نه بندد | ماه چو [illegible] بر کلاه ندارد

واعظ و مفتی و شیخ شهر بدانید | کافر عشقم و اشتباه ندارد
چند ربا [illegible] رو آر | [illegible] پناه ندارد
توبه نکنم ز [illegible] رقیب بگناه | دیدن روی بتان گناه ندارد
عشق توام نعمت [illegible] | دولت من هیچ پادشاه ندارد
الکه دلش زنده شد بعشق چو زاهد | محرم حق اندر جهان پناه ندارد
سینه رها [illegible] دل ز دست جفایت | ناله و افغان و داد و آه ندارد

دارم از تو برابر عالم
[illegible] رنج تو که باز رو داد خواه ندارد

هر آن دم غزل خوان آویزند | هر آن [illegible] آویزند
چو روزم بخت بد [illegible] روزی | هر آن [illegible] جان آویزند
مرا [illegible] | هر آن خورشید رخشان آویزند
مرا مرغ دل اندر دامش افتاد | هر آن زلف [illegible] آویزند
[illegible] آن روز [illegible] | هر آن [illegible] آویزند
[illegible] عاشق [illegible] | هر آن سلطان [illegible] آویزند

شده مجنون عشق آن زمان شیخ
هر آن لیلای [illegible] آویزند

ای جان لب تو قند مکرر شکر بکف | بر لب چو او [illegible] شکر بکف
[illegible] نقش تو کرکند | نقشش چو آن رخ تو مصور شکر بکف
[illegible] | سروی [illegible] قد تو چنبر شکر بکف
بگو چو ماه روی تو [illegible] دیده‌ام | خوشبو [illegible] عنبر شکر بکف
[illegible] دل خلقی [illegible] | باکس دل تو ازچه [illegible] شکر بکف

دل [illegible] باز در گله باشد | تا کی [illegible] حوصله باشد
[illegible] شهید تیغ تو باشم | از [illegible] وفا [illegible] باشد
در ره عشق تو [illegible] | خون دل [illegible] باشد
آری بجز عاشقان [illegible] دنیا | [illegible] هر کس بقدر حوصله باشد

رخ دلبرا کی رها یابد از ان دام … کز خم زلفش بپای سلسله باشد
روز ازل شد لطیف بکشم زدیش … شب همه شب در فغان و ولوله باشد
جز بهجر و زعشق دشکیبش … تشنه را بادیه این ره مرحله باشد
ریزه تو خواهم بر تیغ نازو بلند بینی … طفل و نادان دهشت به عاقله باشد
و زلیخا عزیز سران تو بیر و … یوسف نشارت اگر قافله باشد
اگر باده خشک ابروست … بر سر مصحف سواد بسمله باشد
این سر آسمان و ماه جمالت … دهر ز تاب ماه قاحله باشد
حق کلمات جوان کنم ارنه بنوشی … دست نباید زهاب دمکله باشد
گر بود الفت سخن تیغ شمار را … بوسه ران لعل شکر ب مهله باشد
بلکه بدرشت عشق سالها امید … جان طلب دهای به نز آبله باشد
این دل زارم زنار رخ کند تب … شب همه شب در دعا و تا فلق باشد
آینه ماه آنکه رخ تو بست … حق نکته رو بارخت مقابله باشد

ازو بریم سکی بعندیو بها نثار بز زبان حق مصحب کلم باشد
[illegible] بامنت ار بعد انای بی دلا باشد

اینز

زنید و جام دستی و صهبا بیاورید … زان سرای ده ساکنه انجا بیاورید
هر جا سر طایب شر عشق اکشت و دلربای … با چنگ و عود و رود و بیک جا بیاورید
تیغ اگر بلبل زند عود چنگان … زنید و زهره ساز ثریا بیاورید
بهر طرس باده کی زان خدای را … همی که سکندر و دارا بیاورید
در گلشن بهشت گرانفاق قدم نهید … هر جا کلات نازه بیضا بیاورید

رز رشته که خوان هر بار بهلدار ابر عنم سخن در حال [illegible]
از جا که او نیش بدینجا بیاورید

بزم باشی سب جام اهل سی ماند … بر بلبل از زواب بر بروس ماند
ابچشم جادو سیت خواب دی گرباز … بر بحی سرای اجای کبابا سی ماند
نوبت است گریز جان انبندار … زرنیک دشمن جا با ایدا ماند
لطف باغ دچشم جوان باز بکذر … چو آنکه گلکش چرید و سر ماند
بیاب بزلف سیاهش زلفه سواحس … سی اوب ابراز ن بربا س ماند

زبانی نار هندو ابش … ابک وزنم
بدوستان و یاران کهی ابکذرد … گلست و بر بر هم جبا جیده می ماند
سبای ابر کرم زنم ریزی ابغد جام … با گوی زکمند بر همیده می ماند
بزیر چنگ نوا گلک جانا رخ دلم … مرا از دست نو نهد جکیدا سی ماند
زرنف و خال و خط و چشم دابرو لبش جدار … بان بیاب ددخون طپیدا سی ماند
که عاشقش نشود زبانه بهتر نش … چو بارگاه جسم دکه بکندا سی ماند
بعد از من هر شب با زنا سوکها ن … بان مژه و بیم شنیدا سی ماند
جهان لسند دل انامه الفضه او … بان قار به چشم خلیده سی ماند
بر آستانه شر خدا جو سجدا کند … به بلبل از نکار را گزیده سی ماند
بان شاخ گل کو جمیده سی ماند

بکعب او رسد ار شیخ مایل از تری
جو مقلبر ره به کعب رسیدا مانه

از غم هجران تو قلب فگار … انز جو بنز و ب اخز جا ر
قانتش از جور تو ای گلعذار … المر بکنر الکر
دل تبلا ش بکشت صد هزار … افتر بعتر ام ر
خون شده بار تو زبس ان فگار … اشطر بنعظ اشطا ر

ان

ان شهرت هدان ارکانا بتبه رخ لوش … مهمان مرا بی بنود آه و هلا فسوس
درد وست در عشق ار ایان وعاجزند … در چاه اش هزار فلاطون و جالنوس
محبوب عاشقانیاز و منظور سالکان … مطلوب عارفان و روح تن بلفوس
دوش ان شهر تابم اندرکبار دم … بنشینی و مرادی ایفان کمانه و بوس
ان شبلر ارکه زمین تا بر روز حشر … یارب ارلال باد بموش بیب فروس
بیندا گرخ تو زلیخا بسب و زد … حسن هزار یوسف مصری بیک فلوس
بزرش هدان نورش بروی پیکر فغان تک … بر هدوشان تو ماه ری و مشتری تو برجوس
ارکن و انکبیز ای بادشاه حسن … بمره نظر لو سیکدایان ازاین جلوس
باشد سام اگر ای سکنام بر د … جانا زنو بجوز شا سلطان ارض طوس
شاهنشهی ای انبیا تعظیم در گهش … خم گشته است قامت این چرخ آبنوس
اقتدار سرای خی کنند بنی بسکای … کیخسرو و سکندر و خاقان و فیلقوس
لور خدا امام هر سابع دبی رضا … دارای خلق ارض و سما رازق نفوس
شاهی ایدار بکف محوش کرعاش
کوهر چو سنگ باده و کیمیا بسوس

برادرشان تو مارپیچ عقرب چو بی طوس | برشته دان توش ای وبر حریف بلعونس
زلفت ایکه از رخت حلقه بر بهشت | باصف کشیده حبشی چبش که رش و روس
مرنج سبز حسن حنا داده را کنند | مشاطه دلان لعل ای چو نوعروس
تاراج رفته دین و دل و عقل عاشقان | در هر کجا ز عشق تو شد ناوک کوس
کو برگ کسب وی بنهم کمبود از نقاب | باگوی علاج در چشم چو کمان آبنوس
زهر اگر گشت رخ ارغوانیم | ازین کنم دل زد فتنه چو بستند رکی
مرگان او لبینم از عشق نهان | آن میکند او بزنهاش بره البکوس
فهرکلک گشت رو بچه آرد در بجور | زانکه کنج صومعه زان بیشتر مبوس
زر آشنیده ایم از رگلش نهفت | کس را نه بر ذبابی روشن و عبوس
شنیدم از سعدی بر پی مقال کهف | بیدار باش تا زود عمر بر فوس

رو رود از رنگ عشق نشان را میکنم
بر نغمه نر هم کر خوانیم تر تیغ سلمان ورگ گوی
نباشد در چمن سروی چو نخل قد دلجوی | ندیدم در گلستان لاله ای چون کله روی

به بیند زاهداران طاق ابروان اب آرد | بمحراب عبادت روی چون محراب ابروی
بیفکند اکران زلف مشکین بر بنان را | خدارا صد هزاران جان فرو ریزد ز هر موی
ز رشک آهوان آن نافه بکشید خون دل | بد بار سحر کز جانب چین و ختن بوی
چمان باید خلاف سرو غلامان آه بیجان | را افکرت از روز ازل در دام گیسوی
سیه پوشیدا از داغ که چون بخت سیاه من | بزلف و خط و چشم و ابروان و خال هندوی
زبیداد مژه بیا ای مسلمانان | کلاه از سر خون دیده شد خاک سر کوی
کی جان هم از تیر ناز ان کمان ابرو | ازان سر زبان بر بی نگار چشم آهوی
سحر شد بام روی نقاب چهره زرد | ندیدم در سحاب آفتاب از روی نکوی
ز رخ آیینه حسن صورت میقل گشته | در او پیدا حال جان مشتاقان ز هر سوی
شدم در کوی او نکم روان شه بر رخ رو دیده | ازان آب سرشک بر طلعت اشک چشم جادوی
کمال بردم او بر حال نزارم اشک چکید | بنالیتم ز حالم نیست پیدا بسته بر روی

والا عکس تو تیغ در آیینه ر روی

نو مرهم نهی زخم مژه بر دل ریش | کز دل ریش بباید هر کس را تو بیش
نو جوانا نه ز زارم و نه مهر و نه وفاست | این چه آیین و چه ماهان و چه کیش
هر کرا از ره عشق قدم | بنوازد هر که سوی بدن جان و رخ بیش
دل کردم رخ زلف کردت تا چند | کو درا حسم بار ترینت این زار پریش
رو جانب تا ابد بهر نثار قدمت | حبیب نیست بهتر با برای ریش

ایم نفس تو مرغ با حیرت اوست | ز خیال جمال او راست بکار بر ریش

مدیم هیچ کام ما ب آیا ز فلک کاش — بهر سو کام بجز آزرد نمود ز آسمان کاش
کران ناکام را بشد ز ما ر جمال یک — محالست ای صنم از منا ر جانان یک جاش
کند خار یکدار عالی و خاموش رخ و لالا — بوبکر از خود مندی شیبی بخانه و بر عاش
اگر دور ز ظلم بدر در عالم زنان پنهان — کر بیابش رها بود زد دست جور ایا مش
بیان شخص مشکل زبی رسید آهو غزالش — نکرد بید و نخواهد گشت بدانم دگر را مش
چمان با بعد از سر یغ دل زان وراه پای — دار روسانل افلاک اندر گیسوی دامش
زبان از رشک بلالی بنیاز و صنو بر را — به بیند با اقبال کی رخ چه قند لار امش
سیه پوشید از داغ گروان بخت سیاه من — بچشم وابروان و زلف و خال هر یکی فاش
اگر آن زلف مشکین پر از لیل را سیه فام — فرو ریزد هزاران جان بگرد شمع ایمانش
ز بیداد بت ترسا با ای مسلمانان — کمال مسلمان نون دیدار شد خاک در باش
مقابل به رویش سحر شد چهره زرد م — ندیدیم در جهان جز آن سیار ز روی کلاهش
ز رخ آئینه حسن بصورت میقل گشته — درساو بید اما بد جانان ست قاف بد نامش
شدم از رشک بر وا سکم روان شد بر رخ زردم — ار جا عیب اشک شد بر طلعت از چشم سیه نامش

کمال

کمال مردم سال شیخ زاسم که بر سرک ده — ندانستم از سویای ک سوز از سر انجامش
چو وش کردم نظر دیدم الا لکش جنب عاش
تمام عکس ابک دیده ام بر رخ کلفا مش

دل را زمن بشر نو ز آنکه بلیش — جز از تو جانشد بکسی خوار و ملیش
شوری از لیلی بود اندر سر مجنون — غم نیست ابها که سود با سگ خلیش
چون جام بگرد بکف ان ماه نو گویا — جا کرده بر سر چه خورشید سهیلش
شمشیر غم هجر تو بر هر که رسیدست — گو خار در سر باقی منش رطیلش
وانسش یکی اکر خورشید جانش — واللیل بود شمه از طره لیلش
دلدار سنم سینه سنگین دل ما را — نبود در جهان عزیز جفا مقصد نیلش
طوفان بلا کو بکن کشتی ما را — حف غرق در بحر چه اندیشه ز سیلش
سگ با گهر نو از آن رهبر کند بدم — تا راه بعبرت دهندم به طفیلش
گر نامه سفیدیم و اگر نامه سیاهیم — کس را خبری نیست نه از صدر و نه ذیلش
خوش آمده ایم از ازلش بنده فرمان — خواهیم جهان را از بود خواطر میلش
کس وصف محبت نتوان کرد احتیاجش — جانش همه سنگ آمده و دل هم کیلش

سا با از جام سر افزای مرا عیش و نشاط — چند زاهد بنود در بر سر فاره ما ط
مطربا چنگ بدف وبر بطو بانی جز و بیار — در بر اهل طاعت بنما بهی ب ط
زاهد از خرقه و دستار بینداز و برو — حیله تا چند بهم وصل کسی چون خناط
بار صاف کسی از دل و جان صافی شو — گو تو از خون ای سر نا چه باشد منظ
من بجز ره میخانه بر راهی نروم — گر ره راست مرا باید این ست صراط
ساقیا از این سر جام با هو مرا جامی ده — پاک یا جان ودلم را بنما به ز افراط
با تو در لب سبز شب اگر خواب کنم — بو دم لب سبز شب چو فارو منباط
مرغ دل تا بر کمر بنال جای گرفت — داد و ار نا بدر جمع از برم
شیخ یا دید در فن شرب و عیش و نشاط — چو به پاره ب اول بشنید ی یاط

چند با با شاه جان خشم و غیظ — کو تو تا کی سر نا بگیر که با ابان خشم و غیظ

غیظ

غیظ و خشونت کن ما را در بر اغیار — مکنن تا چند آلک در لب یار خشم و غیظ
کن تو ای آئینه روان آه عاشقان حذر — بس نمای بوجانی رقیبان خشم و غیظ
خشم و غیظش بر رقیبان ای جوانان باید — از چه ره آخر نمایی بر رفیقان خشم و غیظ
جان شو رشاه لب آمد یک میدانم ما — نیست لفقیر تو باشد کار جانان خشم و غیظ
شد دلش لب به ز خال و ز زندیه یا کر دیدیر
بکر کردی از جفا تا تیغ ز این را تا خشم و غیظ

ملک عاقبیدان عاشق — شهر عشق — خوش نه از کنگره بکاش زیر عشق
لعل رهوب نیست باران عاشقی — باید از جان دست شستن بهر عشق
با تو ان اکنت عشق افغان خواند — خواند باید زا آنها پی جهر عشق
کر بهر عصر بکسر ا راحت ست — نیست اسی مرا در دهر عشق
قسم سوق از شفقت خوش ترست — ومن لطف ست ای رفیقان نهر عشق
لذت ان که لایق کامش اوست — ز انکه جان بگذر سهم ست از نهر عشق
کر صفا خواهی جفا از راه صفا — شست دستو تا کنی زا سب نهر عشق
بهر نفعش خشم آید بیت وخ — بر کسب کو شد بناهش ظفر عشق

از عکس رخ تو گلاب برده آب و رنگ | به غنچه از لبت که دیده عرصه تنگ

ساقیا بیاور باده و جام می | مطرب بگو زبان بنواز عود و چنگ

ای فتنه ختن وی آفت خطا | ای ماه روم و حبش وی شاهد فرنگ

پوشیده زره از گیسوان بین

ای که نگان داده لعل را بدل سنگ | گلشن عالم ز آب فیض لب تو با رنگ

جای تو در دل بود ای شام و سحرگاه | مرغ بلند ... جان بیا تو آهنگ

کوش فرد جز ثنای ذات شریف | خوش نشنیده ست از نوای باد چنگ

چون تو ندانم هرانچه بر سرم آید | بنشسته مرا در جهان بکس جدل و جنگ

رخ ز هر بوستان ... آواز

روده را زار این دل تو از دستم | ما را ... انان زبان سنم

نوخط بستی و پا به عهد بشکستی | نوخط بدمید و من باکس پیوستم

قسم بجان تو سازم ار با تو بستم عهد | بغیر عهد تو ار عهد بود بشکستم

چو سال رها کنی ای جوان ای روز ازل | بدام زلف تو گر بسته دل ز دستم

بر مرغ دل زنم زان کمان ابرو تیر | بگو بدیم ای جوان آفرین تو برستم

مرا بحسب جا کرده با خودم ... | بگو کمان ... از یار عنب مستم

باین امید روزی در که از در بلخ | و دیدار برو جان ... بر کف دستم

عشق تو تا کرد ظهور ... | برد زنار عقل و شعور ... حسنم

ما هر جسیم و تو به جان پاک | ما هر خاکیم و تو نور ... جانم

خورشید کشته ... ملک | مات جمالت شده حورای حسنم

روی تو را آینه دارست ماه | چشم بد از روی تو ... جانم

عشق تو ... بهر انجمن | غلغله و شور تو ... حسنم

در هر شب خار خلد با تو ام | در ... ازوی سودای حسنم

دیدا ام اندر رخ تو انچه دید | موسی وادی طور ... حسنم

کی رود ... جفا

... صورت ... سکوی ... نم

جانا بغدات ... جانم | رحمی که نگار ... نم

کفرت ... آیت ... مرگ | اکنون ... اکنون جانم

باز آ ... | چون سوخته ... استخوانم

که کلبه ما صفا ندارد | بی روی ... دیده ... نم

چون ماه جمالش ... روی | در ... دید کانم

عذرای زمان تویی خدا را | من ... خسته ... نم

ای کاش ... | ... زنهار ... نم

کس داد مرا کرد از تو | زیرا ... چو ماه ... نم

... آستان تو ...

... مانند سگان پاسبانم ... دل

دل و دین از ازل ... | من از عشق تو زان تاریخ سنم

مرا محبت ... | ... جمالت از ... السنم

من از ان ... بستم با تو پیمان | ... داشتم عهد ... بشکستم

تو بشکستی عهد و با وجهش بشکستی | تو ... من باکس ... بستم

سلام یعقوب سان ... کور | خدا را ... کی سنم

زلیخا بار ... را کنید | ... را بزیر بار ... ختم

... بیجان ... | من این ... جان ... دارد ... سنم

... در چمن سروش بگو بد | ... بالای تو ... بکشتم

که ... آرزو ... خون | ... با تو جانا ... هستم

... عهد ... روزی

... با تو در خلوت نشستم

فدای ... قد و طلعت ... تو باشم | ... تو باشم

اگر ... بر ... باشم ... جان | ... دارم ... تو باشم

بهشتیان چو ستا بند کبر روضهٔ رضوان | مراست کبر تو رضوان روان بکمتر تو باشم
را بیاکه کوثر چو صحبت شب مدار آ | اخی زروز ازل مست ماه رجب ز تو باشم

مرا تو کوثر و طوبی و سلسبیل و بهشتی | بجز ره تو نبویم بر جستجوی تو باشم

کرم ابکلش جنت حلاز نند بمحشر | مرا تو حوری و غلمان روان لبو برق باشم

کرم بکعبه ببیز چو شیخ و کی بکلیسا
بجستجوی تو کردم بکعبکعب تو باشم

[illegible]

بیا ساقیا می جام با کنون درس عراندازیم | غزلو ناله مستانه در سر دف اندازیم
بیا تا منقش کردیم اسبی غزلان با بر و ا | خدارا واعظان شهر را از مغز اندازیم
بیا کر خاک میخانه حریفان بادل ها با | بهشتی بی حق سازیم و دل با سبزه اندازیم
بلورجام مغزوش پیاله لعل میگوش | بیا تا یار جان بخش در جام زر اندازیم
زدست ساقیا ساده کعافر ارند هر این باکه | بیا یکبار حفره را در سراب کوثر اندازیم

بیا چون شیخ مسکین از سر جان بکذر اینجا
خدارا خویش را در بحر عشق حیدر اندازیم

ان

وقت فراق در بیم ابر مزان نز ن | دیگر بنا شدم بتو جز این سخن سخن
بر او زا بیز دل کراج بشت بشت | کی کاه نازر رخ کامت بم بن
این گلب بودیکلش حسن تو خار خار | چندین هزار سبغه در این چمن چو من
امید وحش خوش بنارک نازم زری نرو ب | تا با شدم بی رخ و نی بنال بزن

شیخ ارفراق روی تو جانا بیابی بیبی
چون کرد جاک جامه جان راباین بنی

جانا چاپم من بر سبب نگار . . من | ز سوز جان بیع بر بار عشق زمن
بگو ای حبیب من طبیب من غم رحت | راه ای شکیب من زجان دردل فزار من
سنبلستان مصر تو سیاه و ره بخت من | ز چه چاه ره رخ تو بود چو جان یار من
رخ تو باغ و غبغب تو سیب باغ من بود | تو راست هر چه در بغب تو بود انار من
تو بلبلم تو طوطیم تو بازو نرز و باز من | تو همدم تو قریم تو بلبل هزار من
نه عطفت نازه بر سرم تو جبر مانده ور بر م | کسسته عشق تو زکف زمام اختیار من
تو فکر من تو ذکر من تو الف و تو عشر تم | تو ماه من تو شاه من تو یار باوفار من

[illegible]

[illegible]

ای مرو ای توان و قرار و شکیب من | کز مهر و جور و نسب فراز و نشیب من
طاووس و باز و قمری و طوطی و بلبلم | شهباز من تزرو من و عندلیب من
بستان و غبغب و رخ و چشم و عارضت | نار و بهی نرگس و بادام و سیب من
ای یار غیب همدم و با عزم لیلی | اگر کمتری کجا سد غریب من
جز درس عشق سمبران کاه کرد کیا | جز بیش نخواند بمکتب ادیب من
عمود عبر و عبر من زلف مشک نوشت | زاشاف طلبات بازشد چو طبیب من
ابروت قوس و رو مه و زلف تو عقرب | کمانش خوش خضاب تو کف الخضیب من
جانم طلب رسید خدارا نرخی | ربیور کبر عشق زام ای طبیب من
تا آسمان باشد انس و جان بر و | داد از تو ای شیخ ما چو نکرد حبیب من
دست خدا و نفس نبی شافع جزا | ایمان و جان و مرد و توان و شکیب من
شاه جهان نبدکی تو در فلک | بر زهره ملک ارج نیز ادب من

زمار بکند اسرکه بم از ره کرم
روز جزا شفاعت و بر الحبیب من

جو بر دی ازانکاه تو با عقل و دین از من | چراهردم بر اف روی تو دیگر اسکان از من

لی از

کس راکه حیوان جان هیب نشنه با آمد | کنز اواز چه ره ای آسمان ماه معاین از من
نا بد بازکرم از تو چشم ابر اشک مور اله | شکاکر سر فلکان و جمله حور عابی از من
زمن بر دی نه اینجا دین و دل سر به عشقت | بیغما بسته دین و جان در اثام جنبان از من
رسید ادی اکر دی دامنت کرم چو در محشر | جواب اکر چه کو باید ز در ب العالمین از من
بزن با تیغ نازم نازمی اندر بدان دار م | اگر ان دست تیغ اکر هزاران آذین از من
بنما بر دشنه غیر و تاب و طاقت و هوشم | چه میخواهد ملک سکنت دکر اسباب باین از من
مرانم زآستان با ئی نخواهم مینه دید ن | تو بهتر تو جوانا در به رضی بهای از من
لب از تو عارض از تو کیسوان از تو جبین از تو | کلاز چم لاله از تو چم سنبل از تو یاسمین از من
جان مرغ دلم را سوختی بر آتش هجران | که جوش بر روا سی جان جهان روح الامین از
تو اسم ناز تو بغه لب غنچه مکی ربز د | ربا بندش زکلکشید مغرو مجوال الکبین از
جوان کر یکبار او یوسف را اندیده دکشت بدنامش | تو را ای سو خ سبک بند ارباب ایقین از من
برای آن زلف اسمف و با مژکان اش رنکر | که بعد از تو رخ جان و دام عنبرین از من
راکه جورسا الکندی درشب با بجید آخر | چه میخواهی بکو اس آسمان حورو در بی از من

[illegible]

[illegible]

تلبیز که بطرف بستان باشیخ بگردد | بیکی گو بزد غلمان و فلاس بر بین از من
پسند آید بپرزای از تو لطف و مهر و نوید | ساسی سید سجاد زین العابدین از من
عزیز حق غلبان عطف وارای دین پرور | که باشد بحث زاتش بر پیشانی ولیی از
ز او رسانیز او عقبا ز او جنت ز او نعمت | کف ازمن دامن ازمن جیب ازمن آستین از
اگر چه لایق مدح جنابش یکدو بیتم نیست | بنظمم آنکه سحاب نظم کرده بتی از من

امیدم آنکه چون سوی لا آنکه شفاعتش قبول
بود بر قبول از در سوی این چنین از من

دی بجرای ای فاز روان دلکش | اگر که پرس احوال شد حبیب من
گو با بهشت وصال بپسند البته دل | بر خاک سجو کندم آدم ز جیب من
پس واسبه جان شد دل آتشین زغم جان | بر خاک کنه این رخت ای طبیب من
کفن کنم چو عارض او با جان بیار ر | پر گل شد دامن و پر لاله جیب من
حسرت بردم چو بستم اندر کنار یار | است شیخ شهر دو عجبا نجیب من

هنوز بندگان در سلم عقیدت | اگر که پرس کی شد غریب من
است با زور برانم زنگبر خویش | بر من کند نگارا در این رقیب من

چرا بردم بر اف باغدارا آستین از من | کنون کاین سنگ دل برای ز جرو عفاف دین از
جانم روز و شب در اعث بلطا رسوای تو | او بسای بگر عبیر که ان لبن از من شد
بدست عز باد امانت ای مهربان کر م | بگر اندر بر دشمن زرد جنگم وکین از من
بزار بر جفا نا باشدت جانا اجل هر که | نشانم از تو رخ بر جفا از تو جبین از من
چو ابرو جان سکینم دل سنگت نمی سوزد | نوای نامهربان بر در من عفاف دین ان
کنه دانا تو هر که پرسش حال غریبان را | جواب این کنه در نزد فزا المرسلین از من
کنون کاندر طلب جانم با بوسه غنت بر کو | چو سر خواهند حق دیگر بروز دا لیین از من
مدارا بسکه شد مخدرا بیک سو جبرکه ا ن | جو وز ز این جانسو بیا که آنکن از من
مراد بز و عفاف دوجا باور یا برد بی | مدارم نا بگیر سر سنده نیخ وکیس از من
نا شدت هزاران را صوربا چون طلعت ماهت | هزاران آفرین بارا بصورت آفرین از من
ابر زلف خود دل راه من دو جا بر هم زد | ابعنی طاهر جانان تو و جیب المنین از من
نامرم از سر کوت شدن ناچار باز باشد | جدا بیش آنکه سر بر رخت بر لب این از
بدنام او شان از مهر اظهار و فا از تو | بزد دشمنان ابدوست انکار و بای از من
راه عفاف دین بهشت و جا با و دیا از تو بت | ن بد آنکه هر که کوست ان از تو و این از من
زلف بر عفاف دوجش و دین و دل اندر سر کوت | نبیر سر جو طالبت اگر این علامه از من

[illegible]

[illegible]

مزان شیخم اخترک طبع را چون زیر زمین آرم | که برد سعد ران باز در حصن حصاری از
پسند آید تو مهر و وفا و لطف و میز بید | شای افتراز هر کهین و مهر مهی از من
بمن زانکه عطا در ارض ایران و شاهی بی | بتوسان وخطاو هند و روم و ربع و جهان ازمن

خوش بود جفا سب تمام از وفای تو
بتر بی شرار وفای تو مدار اجفای تو

بهر نثارت ار نبود سیم و زر مرا | باز آن جان خویش تمام فدای تو
کر بسته بر کمر بخت ابر بود کنا ه | باز آنکه ز دیفست فدای تو
توشیبا از غم کر سبه کو حدای را | ان خال چشم و ابرو زلف و نای تو

غم یوسف زمن و جور زلیخا از تو | حال مجنون زمن و جلوه لیلا از تو
عشق خسرو زمن و عشوه شیرین رشا | دل دامق زمن و غمزه عذرا از تو
بالله ابند تو فارغ و کرا با از من | ای تو با زمن و توالت دنیا از تو
نور بر این زتو حالت فرهاد از ما | جان و دین و جان سار ره پیما از تو
حسن یوسف ز تو و مهر زلیخا از من | زهد صنعان زمن و مینا نوش از تو
دل و دین دادن بهرام دلفکار از ما | دل ز سیرش کلندم و لا را از تو

بوفا با تو دهر و وفا تنبول تنغ
ناوک اگر زباد و حال فا سر از تو خون شد

طرف وزر زجان او جرب مو کان او | لوفا کس بهان او بود شهر جمال او
ولکم دیر غ دل جرب شاه روز الست بیلار | به پیچ دام و کمو شکن بهوای دانه خال او
ز داق بار ستم بر سرینال و ندم | ابر صبر زم جو بسته شد در کوه بلال او

منم و بر خاتم الهیا منم و با سیدا مرتضا | که هزار طعنه بار زنند آفتاب جمال او
بر دانلام و بکر جیس تو سپیخ ازمن دل عاص | ر زبجلا جنگ و جرجان بکذار ان بجال امی

کر بکیزن دفا و بسند کرم جفا
چون در کرجت بکاه ناز بشر رضای کی شیخ تو جانار رضای تو جانهای باندر ان تو وفا بسی بی تو

[illegible]

بسوزم بر سر شمع ست ان بیداد کی باشد
بغیر سینه من بزان تو کمان ابرو
زاغ و دهد ان [illegible] بر
بیزمیان سوده با دل بارب [illegible]
مرا جان بر لب آمد از [illegible]
ز برس [illegible]

بیدادم از عالم دارد خبر باشد
بیدادم خدا را بانشد [illegible] باشد
بیدادم دلا نازنانم همیشه [illegible]
بود هر غیر [illegible]
شب هجران او [illegible]

ازمنم زوم بکشد کناره
زان بزد کمان چشم وابرو
ان رخ [illegible] خورشید
دل کشد خواب از [illegible]
اکنون [illegible]
جو زجا شان کرب
جان بر لبم آمد از فراقش

بدیدن کنمش جبرا نظاره
ماهم و [illegible] هزار باره
وان ماه بودت [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible]
دارم [illegible]
بردن [illegible]
ای [illegible] ماه
الدم

خواهم [illegible] باران
[illegible] ولا [illegible]
مارا با [illegible] ز دل فوا
کوئید [illegible] تا [illegible]
[illegible] از فایت ت
تو از [illegible] خلفت
[illegible] عالم
[illegible]
کس جز [illegible] ماند
جون [illegible]
[illegible] عالم
باشد رقیب در روز محشر

الحکم لله الحکم لله
استغفر الله استغفر الله
الله الله الله لله
حد شکر لله حد شکر لله
با [illegible] الله
[illegible] الله
الله لله الله لله
[illegible] الله
[illegible] الله
[illegible] الله

داریم [illegible] چشم [illegible]
مگذار [illegible] بدو رسنع
[illegible]
[illegible]
بجهه [illegible] چه فایده
ای [illegible] جفا
[illegible]
[illegible] ای عزیز
ای جوان [illegible]
ان [illegible] را مکیده
[illegible] مرو سر
[illegible]
[illegible] من

[illegible] والله [illegible]
لله [illegible]
[illegible] چه فایده
از [illegible] وفا طلبیدن چه فایده
ما [illegible] چه فایده
[illegible] چه فایده
[illegible] چه فایده
[illegible] چه فایده
[illegible] چه فایده
[illegible] چه فایده
[illegible] چه فایده

دل [illegible]
جانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل از [illegible]
[illegible] کی
[illegible] کی

[illegible]

حق که کر دیدم بمهر تو دوزمان بر دار — با من خسته افتاده چه بیدوست کنی
شدن عاشق و معشوق زنگ جامه خواب — چون ما تشنه لب چون زنگار دست کنی
بود شاه و فادار سرو یار — چنین — در بر مدعیان عربده با دوست کنی
ای دل سوخته زار بر لبان تا چند — تو بیا سر ما جفاکار و جفاجوست کنی
دیده ما چشم تو بیرام بیمنت ز بود — بادیه ما سحرا این فتنه ما جادوست کنی
سر ما بر بد بگلستان بها باباد فدیش — سبز بر سرو ما اندر لب پر جوست کنی
و ترتم جور تو از کار تو باشد بخدا — کم جفا آنچه توان کرد ما بکوست کنی
حذر ای طایر دل چند زنیز تره اش — اگر سر که چون ناوک برزوست کنی
هوس سنبل جنت مکن کر نفسی — و سر ان زلف ما که با جلال بدوست
زاهدا ما زطوبی مکن که به چمن — بران سرو ما بارش همه نیکوست کنی
تا درا در دل سنگش اثری نیست مکند — سیخ کو روز و شبان ای چه پیا هوست

هم چو دیوان یک کوثر قیع تا چند، بالکوز الحسن جان اکم تو بادامت
حرم داد دعا جی فی رازم روز بهر سیم بر خ جان لوشته گی
عزیادت سبت ما را نگردد که اسیج یار بی — چون سگ ما سایه ما تا سالها بعد از انتظار بی
لوی

سحر با اسب جفا بکره نگاه بر انداز کن — باکه باشد کرم کردن بدرویش فکاری
میکشم با سوزان مژگان وربچشم تا تم — درکف پای سکندر انگشت کوکب فاری
ای جوان رهرو بار ز که اجل اندر کنار رم — جز گنار روی لبش کریمنت اندر کنار بی

[illegible]

رخ رو سفید بجنم در سیخ ای همه مو — درکنار که تا مرا که درکنار بنره زاری

هر که زیم از تو اما با به امینی — کر شد و با سیم زما با بزمنیب
دل یافت سر شب عشق تو ناکه در او جا بی — باشد سر شد عزت مکانا با بمکنیب
از طعنه دشمن زود رسد ز رقیب تا سهم — هر که نزند تیر جا با به حبیب
ای سر جای بیند رخ هم چون تو جوا با — یا مدیدت بند با با به یقین
با او رهلوی قیاب نه ما با نما بد — با هیچ تو اکابت فرا با بفریب
در پرده چو ابد رخش بپرده نشینان — پا پرده بدارند جفا با به حبیب

[illegible]

[illegible]

عقلش بر بود از کف ما عقل و دل با هوش — زنج خ ما بر دیم اما با به امینی
تا بجنب دین ست و فدا دانه معانی ست — رستم سوزد زخم سنا با به سنیب
با قومی جوین ساز که بر فلک از کین — دین میرد از دست جدا با به جوینی
مهر بو تو بریم سبان و بدل و دین — در کوی تو دادیم جا با به جلیب
درگنبد ای کار رخ دل زار خدا راست — آنکه زور تو زما با بز مینب
ابر هر دی اندر پایان دنیا آ هو — بنشسته ورزه کرده گاه با به کمنیب

الفقری در بار الهی احمد الله — منت نهند هیچ سخا با به معینی
شیدا تو سنت بهر سیخ که دارا
خشکی رخ یار از دل ما داری — بر سر آب سرخ بسر باز چو سرو ادار بی
جز متاع دل ودین سبت نمایب بکنم — کم قدم رنجه ما ای هره مهجا دار بی
چه بدارکی رقیبان تو ام عیب بیند — کانکه خواب اهان را ست تو تنها داری
ان نه زلف ما افتاد که نور دار بردوش — ان کمند سیه ما از عنبر سارا داری
با سیلان تو اکر بلت احمد تو اهب — ما لقا رسر تو اکر دین سیبی داری زاری
خصم را پرسش پنهان تو بت دان دارد — الکه با اهل وفا جور هویدا داری
دل خلق سنگی بلکه دنیا اگر بدست — بیجهان مهلت امروز بی وفا داری

سرو بارش ننشیندم ما بود ماه تا م — جز تو بر سرو قدان صورت زیبا داری
زما کم مرده دلان را به پای بیداری کم — ای لب سرخ ز لب بسوز عنبر دار بی
یا توان عزتو در خلوت ما ساقیا کند — که ازل در حرم کعبه دل جا دار بی
دل ما که از دست تو ای بلبل جان سوخته برد — کر شب در روز چو من سوزش و غوغا داری
بالب و عارض و قدش بزم یار بهشت — ما تو هم کوثر و هم جنت و طوبی داری

یا کند بار جفایت همه عمر چو سیخ عبدالله ای که آزار دل ما داری
ذهب الذی ... عمر و زمان حکم کند
تو هزاران بنده ما اندر همه دنیا داری

الکه ما برجوید برابر فلک به نکر د بی — نلم منع چو رخسار تو تصویر نکرد بی
ان چو رخ دل زار ست ز ابروی کانت — که بان زره پیش دل ز سر بز نکرد بی
کر هم تسخیر جهان ست ملک خلق و لیکن — کس به هر رو بر ای جوان تو اهانکر نکرد بی
کو در این شهر کدام ست و چه نام ست خدا را — که تعبد از لیش بنده و تسخیر نکرد بی
شد هزاران دل بیجز از نسیم اخراب بار غم عشقت — می عیدم ما بنقابش تو تعبیر نکرد بی
کیست آن بر جلال فتنه آکنیب ما چشمت — که بیایش ز سر و زلف تو زنجیر نکرد بی
ناخن عشق تو تا فوردی اگر برکت جا تم — نازنین رگ زدل آواز هم زد بر

[illegible]

ای تیغ نازک تو سبزه‌ای ماه و رخ مهوشی الحکم ... [illegible]

اندر این ... عاشق ... تاثیر نکردی

دل و دین برده ز من دل بعارف منتسب | عنبرین زلف بر ماه رخ جور و ستمی

گردش آن زنخ و بیکسی این از راست | ما زا هجران دل زارم بچنین کش کمکی

هر زمان لشکر مژگان تو بر قلعه دل | مبر ز دارست خوبان بجز آغوش بر لبی

عالم کشته آن خنجر مژگان تو اند | کس ز شمشیر نه دیده است بدین سان برشی

پر اگر شد ماه از شاه پریان باشند | تو شهنشاه و شهان همه رخ و ستمی

آن تو زلف است بدور مه رویی گویا | صف زده گرد شه روس سپاه حبشی

زهت خوبی همه را تا نرسد | گوشش تیغ نهان شد اگر از ضیر کشتی

ز سر عشق بلعبر از زر چاشنی طلا | کم عیار است طلایی اگر او هست غشی

تو بی رام اگر باشم بدنام بر آ | سگکان سرا به ... ز کشی

پادشاه جهان ختم رسولان احمد | آنکه مهرش بردم مایه شادی و خوشی

باعث خلقت دو سرای عالم او بود

دگر با شفقت کاش هدا و حسی

چه شد که تکلف ... ز برای خدا انهب | چه بود بوی من ای ... کی زوفا کمی

نورد ران عجم ... بکار خال خوب بکلا | تو بمهوشان خلق مهر ... خاطر هی

نخو ای ... بجفا | ز دلم اگر ... دل سخت سنگ تو آگهی

بر فراک ... بر سفر مرا | چو بروح ما ... بر ره ما ربی

بر رخ مهرویان ... نظر آب جوان | بنود یکی ... بجدا انهب

شفا ... ز غم تو ... | برادر دل ... تو تکلف ...

بلادر ... شده ام ... دل با | بر ما ... [illegible]

چو زبان گرای شه جهان ... [illegible]

واسع ... تو تیغ نازکداری

فرو بار ... دارم ... وفا با | تا چند اب ...

چهره تو صفحه زلف تو حلقه حلقه | هر صفحه ... هر حلقه ... با

زان صفحه صفحه ... زان حلقه حلقه دام | دارد رخ ... هردم ... با

اعضایم از فراقت ... ازجفا ... | هر عضو در عذابی هر ... در عفا با

چشمم از تو چشمه چشمه اشک ... دانه دانه | هر چشمه ... هر دانه ... تا با

زان چشمه چشمه خون زان دانه دانه لعل | از سر دم در جهان دارد دل وفا با

دل از تو رخنه رخنه آه از تو شعله شعله | هر رخنه ره غم هر شعله سینه تا با

زان رخنه رخنه جان زان شعله شعله نار | هر لحظه در عذابی هردم در افطرا

از عشق تو تا ... تیغ ... [illegible]

فدنگ غم ... از جدا با | بر انداز بار ... از جدا با

فدا کش اندر دل و بر زبان تم | چو آرم سخن بر زبان از جدا با

جدا با که خون ... کسان را | دریغ از جدا با امان از جدا با

رخ ... رعنا با | چه سازم خدایا فغان از جدا با

زعشق تو ای ... | چو مجنون شدم در جهان از جدا با

ز ... آن سرو قامت شد ابدل | گلستان عمرم خزان از جدا با

بحالیم از مهر جانا گذاری | بلب آمده است جان از جدا با

چو یعقوب ... کنعان ... | مرا کور شد دیدگان از جدا با

بجز من که ... باروز محشر | مقابل بود بیکسان از جدا با

جوان در جهان تیغ ... کردی

... [illegible]

بار دیگر کاش مهمانم کنی | بر سر آن خوان احسانم کنی

بعد چندین سال ... | تا جان و دین و ایمانم کنی

ای خوش آن شب کاین ... | از وفا شمع شبستانم کنی

بر سریر قدر بنشانی ز مهر | وز کرم شاه سلیمانم کنی

ای چنین آن روز ... | جان ... کنی

از کرم ساز ... از مهر و خلاص | از قول و کرم سلطانم کنی

زان کمان ابرو ... | ابر ... بارانم کنی

دارها ... | چاک چاک ... کنی

بلبلان را خار سازد ... | بلبل ای ... گلستانم کنی

غرفه در ... | ... کنی

رند خرابت ساخت تا روز الست | بست حاجت ما کمر و بیان کنی

رخ اسرار دارم کو بپا | کوش تا بر نظم دیوانم کنی

ای سرو ناز سخت گلستان کیستی | وای ماه رخسار شمع شبستان کیستی

ای نوبهار سروچه باغ و چه گلشنی | وای نور سیدا کوکب ایشان کیستی

بکر دو ایمان من ور این ساخت و سنایی | کافر پسر تو در شمس ایمان کیستی

یعقوب وار کور شدم از فراق تو | جانا بگو که یوسف کنعان کیستی

دل برده خفا که یوسف خال شهر | آخر تو حبس کشته بزندان کیستی

رخ دیدی تو بکشا ده اگر خواهی ساخت ما | گر ای ترک ز اکو مسلمان کیستی

دیدی را با چه ظلمها کردی | دا با را چه جورو جفا کردی

رفتی و جز ز ما نفرستادی | بگذار چه سال وفا با کردی

تا جان دارم بزن بشمشیر | تا دانسته ای جوان وفا کردی

خون شد دلم از جفای هجرانت | ز اندم را ز عشق جدا کردی

بوسه نبی با جان بهر شب داد | دا با خرسا چو با بها کردی

ابروکان ابرو و مژکان | با رخ دلم بیان جفا کردی

اگر از قامت قد کم را | از زلف خوش اش را تا کردی

کردی برقیب لطفها پنهان

دادیدم به جفا با تیغ جفا بر بلا کردی

از چه در کشی ای دل شدا تا چه کنی | کر ز آن که سلطان زرم نفیر

به و خورشید سراسیمه و در پرده شوند | گر نقاب از مه رخسار بر گیری

وعده کردی را دم مرگ بیا به سر | جان بلب آمده و زهر زلفا رها

ملک دل از غم جور تو خراب است و ای | کمر اول را بکن آباد تو تغیر کن

کمند زلف دل زار چه باشد به عمر | کش تو در سلسله زلف بزنجیر کنی

اندر این شهر ندانم که امروز کیستی | کر تو اش از نگه بنده و تسخیر کنی

رخ جانان برگ کیست تو امیدش این است | تو آن زر بهش حالت سر بر کنی

هر که جان بگیرد از کف مصر زلیخا است

تیغ تا چند ریا ورزی و تدبیر کنی

ملعت باری تو با آینه با صفا سنی | با قمر با برگ گل با لاله حمرا سنی

ابروی با طاق هلال با هنر کمان | با هلال عید با محراب قلب ما سنی

چشم آهوی ختا با کرم بادام سیاه | جادوی با نرگس با نرگس شهلا سنی

خط کمند و شب یا ام دل با زلف با | قد سرو با شمشاد با بلند اسنی

غنچه گل یا دهان است با شکر | خال سیاه با رطب با لعل رخ افزا

بینی سه ای یار لب خضر آب حیات | با الف بلوح سیمان که همچنان رعنا سنی

غبغب سیب بالبوس سیاه با رخ | در شدندان سنه آن با لولو لالا سنی

تا دو کیا با عنبر سیا با بر مرگان یار | که این چنان برگشته و خوان زیر پا بپرد

جا ای با غایب با برآتش عارض سپند | یا به لبتان هندوی در عشق او ابامسنی

کوئیا با کر سر با با تو مباش خراب | با قباسی با کلا با خدا کر تا پیدا اینی

قامتی با سرو با شمشاد بستان ارم | با صنوبر با که سخن حیث المأوا

تیغ خوش الحان تو با طوطی گلزار عشق | قمری باغ محبت بلبل شیدا سنی

دیدمش امشب اگر چه جان اش او را عجز کرد | الکه کوشیده و یا ابرزیر ما سنی

با خدا یا با جدا یا از خدا کو کیستی | که ندانم کفر کو کویم خالق یکتا سنی

سرو عزیزان دست بزدان ابر بیرز آیا تو حوری

مریدانم عزیزان به همه مولا سنی

شرفانی بر لب او پاسبان آب حیا تی | ولیک خضر و سکندر به چشمه طلبانی

چو شهد لعل تو نشنیده ام قند کمر شکر | ندیده ام لب شیرین لب تو نبا تی

تا ندیده شد دار اسرار عشق تو با را | بسر نه عفت وشاه بلبل نو عهد دبانی

بذات است کی ابر خیث بر دان کس | ابا بر زه رحق ابیز او بهیج صفا صفا
خوس اسمالت ببذی با حو ما بجهان هست | هر شا زمان سمیا با هر کران زما
مراح فابذ و بخشد بر پیش هست بجان | بزاد هر سخن لا با و نما
ا بر زلف کمند تو رخ دل زار زار ل شد ۲ | مکر بروز فا مش بود خلاص و سی

بکفتش دلا بوسه زکواة حسن عطا کن
بکفتا کمی بخ ستون زکوا با

ان ماه سبه خال سیه چشم سیه موی | آورد مرا لاله ای سر مرا روی
بکرفت بکف عزو با عشق بکفت | ای سر بدان زلف مرا خواهر فالی
بهاک بر بستگی مرا دار لب رس | بعز افلاک ای بودم فال چو هندوی
ورنه بر چشم آکر در بروی سر عدسیان | کفتا بدو سیه فاست مرا ای بدو بازی
بر داشت بیک نیمه کمان سر | بکرفت کمان سراسر مرا ای بود ابروی
نمودیکی سه کس بدم داو سجند بد | بعز احال سخت مرا ای بود عوی
ما هر یکی فهدور سب بجلد لم | کردیا ای شیخ در آفاق تو هر کوبلی

کفتم چو تو مر طلب ای خسرو خوبان
زاین بس بکی نرفته در ل... که امروز مرا درمه روی زبان کوی

ای

ای خلیوی ابدالله و ولی اللهی | حکمران او جهان مظهر ذات اللهی
خنک ان را ارابعا چشم خدا ای بجذا | نابکه آکه بکفشا او نوجهی اللهی
انکه ازخاک سر قدس تو رخ بر نابد | رو بدرکاه که آکر چو تو بناسب اللهی
عضو عضوم بر کوتمذ سهاش بجذا | کر تو آیینه حق الهی و وجه اللهی
آکر از سر عمیز بمه خلق ا کو ان | نفس ببمبر وعین حق وسر اللهی
یا علی یا ولی و یا بر حق حق | پادشاه او جهان عالی صفات اللهی
عشق اندر دل اعجاز ازل داشت بکان | انده او که بمه او ریک حبیب اللهی
کی نبد سبذه اه از ره صدق روز از ل | یا ملعب لدب آدم بصفی اللهی
ور بند پس تو معشقت بدل ابراهیم | نفحه یکاسب ای از حق خلیل اللهی
موسی از زاز ل کر نو تعلیم نداشت | رهبطور ترکی الهی و کلیم اللهی
عیسی از مهر تو اش در دل وجان سراه بنفا | با فر یکی ور بند روح اللهی
باعث خلقت و اسباب عالم بودی | سر عمی نفس بر اف خلق اللهی
آفتاب و مه و سیارکان نور ست روش | جانشین بر اب و وزیر اللهی
ای که بر ای همه خلق دو عالم هستند | برر رحمه تو مفتاح بر بیشت اللهی

جز تو کس را نرسد بر ای زبد پاک | قدرت الله و ید اللهی و سیف اللهی

زهر حکمت از زاهد بیوان کردید
بیخ نادان چه کویه هر ..... اللهی

نکاه دل ببویم همی ازای عسر ... ی | نداری در دل اسنگش چکلا بی نازنینی
ربود از کف صبر و توان و طاقت و هوشم | هرانیکار مه آه خراب ای آن سر بی
جز آن که چشم از آن ... | کنم از آتش جان ... ای بار اسیری
نکار ما را بصورت خانه چین به کر دان | نه ... مه و طلعت ای ماه تصویری
خدا را دلربا ... | چه نیکی را چه بر ... بر ای نوجوان پیری
... | ... جفای ای ... تغییری
... | ... هر آنچه ای تیغ بی
تو مرغ جان ... | زو بر یا ... دیوانه ... زنجیری
... از ... کر ... در فرمان | سرمه ... مهی شاه فصه سیری
کجا خلق ... | نو را ... جان شیرین ... یاری
... | ... تاز و برتیغی

منهم ... استان ... سلطان
... مقام ... که ... آسمانه ... شکری

اکر قدرت حق فیض و جهان ... | بروز از عدم نقش ... ای ...
غرض کرشت ... | ... ای ...
به آدم غزا ... چه کاری | لنبر ... ای ...
اکر حق ... بیت ... بلبل | ... کلستان ... ای ...
زحسن و زقبح صور کو چه ... | که ... ای ...
بیو ضعت ... ... | جان ... ای ...
... | ... ای ...
کسی را که حق خواست ... خواهم | ... ای ...
... ز ... میدان | که ... ای ...
... اکرا ... بهاری | ... ای ...
... سخن ... حکمت است | چنین شیخ ... ای ...
... | ... سلطان ... سلم
... سهدا ان ... سلم | ... ایران ... سلم
عزیز خدا ... | ... سلم
... کان ... | مذانم جهان از ... سلم
... | ... لب ... کبی

بیدر بر سه گاه ... نبی کی گلو بش
بر ویش بر بسته ... آبا اسعش
بنوازت کی سبحان را اخلاص
نفس با باب سم اسب اعدا
فلک کاش وار دون ... ناسکینه
... ایش ... نه ی
اک بر سر ... سقف ا ن
دل زار لیلا ... کمثنی
بر ... نهر با تو
... فلک ... ولاکاش دیگر
... بابا چنین ... بود
سر زینش ... کمثنی
... فلکه کاش لیلا
بلکه با و بلا بود کی ... مکش

برداغ ... برگان شب
بدبو و درد ... شب
... کشته ظلم و عدوان شب
سرش زینب ... در رهیان شب
... دست و دامان شب
اک ظلم ان کفر کیشان شب
... اک ... شب
سکینه زغم زار و نالان شب
... شب
... بدوران شب
... شب
بر ... شب
... جوانان شب
... شب

ای ... عید نوروز سعید
ما را بتو فرخ و مبارک این عید
یک بوسه بود عیدی ... ازروت ... سعید

... مصوب ... که

یا نایب ... من له ... لوا
والا ... الجوزا
... له ... بیضا
وکیلم ... من ... العفا
... الجلال

میرزا ابوالقاسم ... که

... جود و عطا ه ... خسرو ملک وفا ه
... لطف ه ... اکبر شاه

میرزا ... که

نایب الصدر ... خصال ... علم و فضل و کمال
... از دل ... ابرو سفال
... بالعرش ... عیش ... بالغدو والاصال
... الدنیا ... در هر حال
... لطف ... با رو ... حال
... عبا ... رباب
... ... مسئول ...

... ۱۳۷

جناب ... که

نایب اصغر چو نایب صدر شد ... جهان بدر شد
... بر ... الغفار ...
... خورشیدی چنین ... از کی روزی ... نشین
... سرت رضی ... گفتگو
... شکل ... مینی
از ... آشکار ... ذوالفقار
استان ... سلام ... شاه
رفتم از درس ... این چنین ... زمین
ای خدا ... ز بار ... اجها د
هر ... احکام ...

رباعی

خواهی تو که ... جهان ... چون شیخ مرکبان ... جوان
آن ... کند کی یا بد ... با خلق تو نیکی کن و نیکی ...

رباعی

رندی ... انداز ... باید که ... پسر ...
... شرم و وفا و عهد و غیرت ... مطلب ... کمتر

ای نور پاک داور دادار یا علی **فی المدیح** ... یا علی
دست خدا ...
... یا علی
... یا علی
... جلال خدا ... خدا ... یا علی
... یا علی
... یا علی
... یا علی
... یا علی
... یا علی
... یا علی
لطف تو ... یا علی
... یا علی
... یا علی
... یا علی

[illegible]

کرمکک بخرامم بالله بره خطر
ای طایر از نشیمن بکجا دمکت
اندر بم جلال تو افلاک چون حباب
یکی ز ابرت شدی در همه جهان
افزود کرسیح نکوی بنده کنند *
هر دیده سر بر سد بوسیدت آسمان
اسکایه دست جودی ز تیغش بود
ای فخر دم برای فسد ملک نام
بر بساط تو شاه دیگر زبان فرماد
هر کز وجود بحا همچو نقطه
زنده جلال تو تشریف هر
از تیغ ما رفتار تو ماند در سحر
در خاک پای قبر تو دره که هم
آدم نیز از هم دور کارها
اود روز دمی الف که در یا علی

ورد همه نام زنهار یا علی
وای مشکلات را به همه کار یا علی
ای قدر برق در زنهار یا علی
غایب اکر بدی تو ز انظار یا علی
یکی بود دلش ای جلالت در عهد دار یا علی
تا پای قنبر در فلک جاده یا علی
کارغ نه معد ناب دیدار یا علی
وای همه را پناه و پرستار یا علی
بر اولیا تو رسیده هر دار یا علی
در حکم تو ثوابت سیار یا علی
تاج عمر کند رحق اظهار یا علی
یا دل عد و ملامت بار یا علی
اکبیرم از دهند که در یا علی

بعد از کربلای حسین کاش ان زمان
باید و چکمه شمر همی زد به سینه اش
آتش زدود تشنه رش از قفا بر
در خاک و خون کشیده تنش را ز ظلم و کین
بعد ابرای حرمش نام و نشو
آن پاک که سجده زد از او جمله وحش و طیر
عباس و دور زد بر به نوازد بن
با غسل و با کفن بدن پاک حسین
آری کو کاکان و عیال و یا ان سعید
خو باچکی بمغرب تشنه جانی آب
در پیر گوش غطه ره ابر گوشه او
برو نه خوا هر ان چنین رها بر نه سر

کو بعد زیر خنجر کفار یا علی
سرش بنشد زاده مختار یا علی
خوف از خدا نکرد وان کار یا علی
بیمش بشنه تاقد در قهار یا علی
آتش به خیمه اش بیک بار یا علی
کرده از او دو ضایقه اظهار یا علی
کشتش علم ز کینه نکون سار یا علی
افتاده بعد از کس بپا بر بار یا علی
لب تر آب آن ستمکر کرد او ز بار یا علی
زد بر آن لعین ستمکار یا علی
شرمی نکرد هیچ زداد ار یا علی
تا شام غم نگار بسیار یا علی

[illegible]

[illegible]

نشینده بوسه سجاد را کبا
ودایه کس دیده زخون دست وپا خضاب
از کوفه تا به شام برش بر سنان
بر جسد جرم شمع زدن تا روز حشر

زنجیر کین بکردن بیمار یا علی
عریان تنش بروی خس و خار یا علی
دارش چشم زینب ناکه ریا یا علی
او از تو شوز عهد همی وارید

[illegible]

شبی که مهر و مه از طلعتش روشن
هر آن که نیش زینب همی تا شام
عزیز و دو رو دوار حضرت عباس
جهانیان همه چون خلق ز سپهر از جان
بر سید ورست ید الله و دلبر یلدا
بر سفر چو تیغ از بام بر کده
نشد زجان اگرش بنده با شاهی جهان
شهنشهی که رود بنشش بکاه چو دو کرم
بر آستان جلالش بود کتیبه فرش
زکار خانه دوزخ بهر آنکه مخنقش ابوات
بکعم تیغ زند لا جوار دو زد زن
بشنیخ جانی خوری ز کوی ری یا به بیند

بهی که خاک بهشتش ز خلق تا گلشن
خدیو خلق زمان افتخار ان من
خلیل اسم رسل سبط شاه خیبر کن
ز بهر جای آتش بسته بر میان دامن
نهنگ قلزم قهرهم حسن زوالمن
ز خلق نیش جهت فند کلک آتش شن
بربست حضرت ره همه چو توم امن
بکیش غرت کان آدمی یا کون
جهان ز مشعل ایوان زعقش روشن
ز بان از طعاش صد زنده و کفن
کلاب کار زاهن بجوش بر جای بن
بمنجز و نه فردوس پاک از زن

[illegible]

نوا کرد و در آیا هم ان از ان روشن
رسید لطف مهد که هم را پیدار تا شب

[illegible]

بس از ... ح کردن قصه ... گهر

شهی که روح الامین ... بر خلق ... شهنشهان همه ...

نسیم ... رخ ... محیط رحمت ... قضا ...

خدا ... آئینه جلال و جمال ... پاکست ذره ... از مهر روی ...

[illegible]

[illegible]

گر چو شمع نور شکار کو راد — بود بی انشاء و آل اطهر او
علی الخصوص بسلام بر حضرت عباس — که هست دست خدا یاری مظفر او
نهنگ قلزم جود و حسین قهار — سپهر بست ترین جای جیب در او
حلی عزیز حیدر از آنکه ... دهر — که بچه کوه دستی ... ... او
چو جمع خود به یاری پناه — نوق جهر تو کو ... کرف ... او
زره چو کوه ... نور انکو ... — ز ... زره عبای ... او
ب یا شرفه البت ... — ز خوف زهره آب ازعمر ... او
چهار ... ... — چهار مرتبه ... او
... حکمه — که عار داشت ... ... او
گرفت نیزه ... ... — ... لرزان سپاهان ... کا فراد
... به لگا درجان که زهره ... — ز شیر ... ... او
... شرفه ... — گریخت ... لشکر چو رده ... او
... الجبال ... — ز خوف ... ... او

[illegible]

[illegible]

... ... مرکب تیغ — هر آنکه را ... شده ... او
... — ... ... او
... — و یانه ... او
... کام جوان ... — ... او
کرفت ... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او
... — ... او

حبی

حبیب برادر او آمدش چو بر پا این — چه گویم آه از آن حالت مکدر او
مهین برسول و بآل ... — کشاد تیغ به پیش برون محشر او
ولا به کوشای بر پندان شاه دین حیدر — که در وجد آیدش از شوق جان ... او
... — ... ... بر
شهر که ... ... — امیر در ... مقتدای کهتر و مهتر
... — امام عالم و آدم عزیز حضرت داور
بود ... — بر ... باعث ایجاد عالم شافع محشر
... — ... ... جان و جان پیغمبر
کلام ... — شهر ... ... کلام ...
... — ... ...
شهر ... مصطفی ... — ... ... مدح و ثنا ...
... — ... ...
... — ... جان جهان و جان ...
... — ... ...
... — ... ... جهان

[illegible]

سه کو نبی و باکار علی | مایه عیش و افتخار علی
نور یزدان حسین شهید ستم | دست زد چون بذو الفقار علی
دل بر فلک طپید دو دیده | بر کفش تیغ جان نگار علی
کرد با کوفیان بدشت بلا | کارزاری چو کارزار علی
ناسمان وزمین بیاری وی | آمد آن کس ابد بار علی
لازم نامد علی بیاری وی | بد با ابکه دروار علی
آه از آن دم زمرار پیدا د | از خزان گشت نو بهار علی
برادر حق نبا زوی شیفت | بد چون عجز و انکسار علی
در عزا بش گنبد عم مزار | اکبر همبند فلک علی
سر اکل علی به بزه کین | بکجا بای رسید کار علی
سر به نیزه سوار و ابر | زینب با کس فکار علی
ای یزید از ستم میان فارس | هست ناموس و اعتبار علی
پاره پاره ز تیغ و نیزه و تیر | اکبر زار بیقرار علی
ظهر کلثوم را کیز خواه | ابد دخت فاریز زار علی
از وطا از نوا ز کین . | بلبل بیزار شاخسار علی
دل لیلا ب زار تا محشر | هست چون لاله داغدار علی
او فتاد از بلا ز تیغ ستم | دست عباس با وفار علی

[illegible]

شهی که روح الامین خادم درست بر در او | شهنشهان همه در امر و نهی چاکر او
قسیم دوزخ و رضوان محمد عرب | محیط رحمت یزدان قضا مقدر او
خدای ابد آیینه جلال و جمال | یکیست ذره خورشید مهر روی انور او
مخطوط عالم امکان از کمالات وی | نقوش کون ز تجلی اعظم مصور او
بنجوم نام وشرف از واجب و ممکن | مظاهر غایب اکرجه پاک گوهر او
محیط علم لدنی شهنشه دو جهان | پیمبران همه چون سبزه در بر او
رتبه مظهر حق ذات حدوث و قدم | نجوم رفعت کس از ممکنات همسر او
شدی ز خامه قدرت مصور ازلی | رزک تر ماه زل لوح صنع و ادوار او
بجای سایه او پی بای کسی ننهد | ز ذات سایه یزدان پیمبر مطهر او
کتابی از زبر و اوراق رسیح و پیغمبر | نگشت واصل منازل به دون [illegible] او
ندیده دو جهان چشم عقل حرف را | که دی نبوده بعهد امثال متحیر او
بر آنکه منبعث وی بی گمان ز نجوم | رسید بدنبال از مادر او
تخواست حق کس و یکر به جز علی که شود | وصی دین هم دو دامادو نفس و برادر او

پسنده از زود و دورگی فتنه که بود | شقیقه مصحف محشر بعزیر دختر او
کجا رسید بکسی جز حسن که تاب دهد | باستان وی اندر جبه از کوثر او
که داشت روز ازل قسمت بعضیم جحیم | بخشار جنتش خدای اکبر او
کسی چو شیخ ابد ستمگار کور او | بعد از من آن سیه و آل طاهر او
علی اکبر حسین ام امان حضرت عباس | که هست دست خدا بازوی مظفر او
نهنگ قلزم قهر حسین قهار | سپهر است زمین جای حاجب در او
حسین عزیز خدا اکر بلا چون دید | که اوچه کوید وشای بجو برسر او
چو حمزه حیدر پایش نهاد بر | بفرق مه تو کو چاره رفت مغفر او
زره چو کرد به تن راست تو زبکی ک | ز حلقهای زره کن عیان ز سر ظهر او
پسر ان شرح خدا است بر میان حمایت تیغ | ز خوف زهره شد آب از عدو و نیز او
چار آیینه چون است ز آسمان چهار | چار مرتبه نقطه درسر او
بدوش حقه پری بمهر آفتاب فکند | که چار دانشت زمه قبه شور او
کرفت

کرفت نیزه بکف همچو جعفر طیار | فتادلرزه بجان حسود که فراو
نمود جا بکا و رجانکه زهره دل | ز شیر جنح شه ز صولت چو حیدر او
سپاه شیر خدا رو نهاد کین سپاه | که گرفت از نهیب لشکر چو از بر او
کشید نعره تکبیر این چنانکه شه نیک | ز خوف جان شد از ابن سعد و لشکر او
بفرق هر که شد زنک مرکب تیغ | هر آنکه را بکرشه تو نیم پیکر او
میان جهان سپه آنچنان اشکستی داد | که آفرین برسید از خدای اکبر او
ز بس نمود یکی تک بزد ب فرات | ولی نه خواهش بخوردو آب و نه لشکر او
چرا که بود حسین تشنه کام چون اصغر | حسین حسینا اکبر وسکینه دختر او
گرفت مشک و بسوی خیمه کاه رواه | که تشنه آب رسد بلکه به صغر او
رنجا رجانب وی حمله ور سپه یک | که آب تازه رسید در بر او
زود به بر ینش سکه تیغ و نیزه و تیر | که تشنه تاب و توان پیکر مطهر او
فکند کافر از تیغ راست بازوی | کی رسول که بپسند به حال مضطر او

[illegible]

زوند زر ستم پس چشم حق بینش

زرین قبا و زند اگر دانا حسین در ...

حسین برادر وی ... چو ...

مهمان الله رسول و آل محمد و ... ش

[illegible]

گه آب بکربه ... مهر ... او

... از مهر ... او

غلام خویش که شد خاک ... او

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شه و جمال کش گر قطره حق علت ایجاد | کانچه وزان خدا اش به تو تا هنر نکردی
کوهی چه ممکن بود ابواب حب کی صفت تو | که بعید از آتش منه و لب نیز نکردی
باد و ورحکم تو چون آب روز اول آید | که به پایش ز لطف تو ز پنچر نکردی
ممکن کی زعدم گشت پدیدار کار اول | نقش بند از بالنقش تو تصویر نکردی
لطف زرم کی ار رستم دستان مواد بجنگ | که ورنش نیس کپا موجب شتنیه نکردی
نه خواب از غم عشق تو بر آن ول نیاید | من ندیدم که بذو بش تو تعبیر نکردی
نه خدایی نه جدایی ز خفه ایستی آخر | که آفتاب از مه رخ سرا از زیر نکردی
قائم آل نبی فاطمه عرش خدایی | که جز از خوف خدا ناله شبگیر نکردی
پا یک کلف صواب محاب شب ورد خوان | از نگهبانی در که تو تقصیر نکردی
تا سخن عشق تو نا خورده اگر ارک جام | تا روش رک ز دل آواز بم و زیر نکردی
شیخ تا ذکر تو منع نه باد و رخ نمود | و ز این ما همه در کشش ز چه تا شر نکردی
و ز این جهان ... تا بنا و | تا به پا جشنج که کهن بود و تغییر نکردی

[illegible]

شکر لله طبعم دگر گاسی | بر رش سودایی بهر سخنی بر ایی
انگه بر پا از تو جهد باب و زوج دال اری | بر تی د عرش مجید و کبیه خضر ایستی
حضرت شیر ایزد و محذوم سبو جهان | بخت سلطان ای ز شهر او ادنا ستی
ماه اوج حسن کش خجسته تر از شکوه | آفتاب عارش از زهره زهرا ستی
اختر برج عفاف و گوهر درج حیا | شاه بر رو عفافش ایزد و دنا ستی
حضرت حورای انسیه جناب فاطمه | بعثت حق همه دنیا و ما فیها ستی
خادمی از خادمان آستانش جبرئیل | کو هر بحر شرف محذوره حورا ستی
آستان قصر قدرش قبله قدوسیان | بر در ش محتاج خلق گنبد مینا ستی
در که عالیش تا که ز علو مرتبت | در مقام امتحان از نه فلک بالا ستی
خرم و شاد آن و خندان دل ز نقمه گلعذار | یا بر جمیعی و هم ار ستاره و جوا ستی
کر دعلایش سواد دیده افلاکیان | زر طعیات آل عباش جهان بر پا ستی
بحر عفت کان عصمت یا منبع شرف و عفاف | دخت احمد جفت حیدر شافع اندار تمش

شمس افلاک کمالات تا ایوان جمال | کس بمعنی گر زرش را جهان کالا ستی
گر شفیع خاک انس و جن بشد در حق دی | تا حقیقت الانس و الحق مرحمت فرما ستی
برج عصمت را ست ماه و درج عفت را گهر | فی چو وی تا ای بنزد و کوه این ایستی
پس تا هنیش نعت و مدح دو صف او معروف | شرح حق را هم سرو تا هیش تا ستی
هر که را عشق تو اندر سر بود یا فاطمه | عاقبت ماوای او در جنت الماوا ستی
شیخ را تا در بدن جای بی خوان خواند خبر | طالع طبعش به دست روز و شب گویا ستی
جا در عصمت زینب زبر جو در روز جزا | کو نه از آویز وی تا دست این زیبا ستی
جا و یاش در سایه لطف تو خورشید قیام | انکه اندر پرده از شرم رخت پیدا ستی
از جفای شیخ از پا افتاده از آرام | دست گیرش انکه با مغرب و بطحا ستی
هر که مهر تو نباشد در دلش خاکش به سر | کو هم از دنیا محروم دوم از عقبا ستی
در گلستانت کامیاب شمیم نام باد | تا فلک در گلکل آیت و با بیا و دنیا ستی
کاش پیوسته تو اند در سر شیخ گر بلا | تا حسین را بنکری چون در کف اعدا ستی

[illegible]

در حریمش شام عاشورا از شور آشتی — چون فغان و ناله و فریاد و واویلایی

از جدایی سپه رکوار دون خیمه‌ای — تا بحرگاهان چه بانگ غلغل و غوغاستی

کودکانش در بی آب در محرا دوان — خون روان از دیده کان تا شام عاشوراستی

آن نه عاشورا که رستخیزی بود — عنوان کاشان فتنه اراده آشوب عظماستی

جسم عباس علمدار کشته — روشنان همچو حبت الله واستی

قامت بسته ز خون خویشتن — نوحه‌اش از غش و ناله و غوغاستی

بر روی خاک حسین جهت خرگه — در فغان ناله همچون بلبل شیداستی

آب را بسته بر روی حسین و ز آن ستم — خون روان از چشم خلق عالم بالاستی

بر روی سکینه گو غبار یا ماتم آن — بنشسته گرد غم بر طلعت بیضاستی

زینب آن روی نهاده بر روی جان — مهر و مه را بی مکان امروز در یکجاستی

سید سجاد در زنجیر ناتوان در — تا به زنجیرش ز شمر بی پرواستی

بکدر که نازاری بر دل زینب — دست بر دامان شمر بی حیا صغراستی

کاکلی اکبر شد آویز ناتوان — با کمر جان لب با شب یلدا سبتی

هست بیخ خون جگر در ماتم شاه شهید — خوان روان روز و شبان در عالم سفاستی

شهی که هر دو جهان زر روی او روشن — به چو ذره زر رخش نور دادی ایمن

شهی که هر دو جهان زر روی او روشن — چو ذره زر رخش نور دادی ایمن

به طور عشق زر روی صفا به پاکی کلیم — بگو به آن آریا دانش جواب ارن

خلیل چه صف در حب پیغمبر — خدیو هر دو جهان حضرت امام حسن

نه از آتش عشقش اگر کوره دل — چو موم نرم به داود کان آهن

به نه سپهر بعرش ملک الصدر و قرین — بر آن چو خاتم پیغمبران که شده یمن

ای آیت حق داور شهی که در عهدش — نه نام از نقش مانده و پیشان از و ملن

هنوز بر گل علی بهر ریشه کن — که به لعل کهتیش از ز سوز ستر و عقیق

ز آتشین گرم چون او بون که کف جود — نشان او نام خانه زرگان داده

شهنشهی که در آمد به خاک عرش از ل — ز روی جسم و اطهر در حسن پرتی دادار من

برتبت منظر حق داور و زمین و زمان — خدیو خلق فلک نور فانی در دل من

بعقر بحر جلالش که پر ستی — که سینه عشاق بسلام صد هزار بار سن

نه اطلس فلکش فرش آستان جلال — ز شمع بارگه قدسش جهان روشن

به نیم جو بفروشم بهشت و هر چه ارزد — ز کوی او به جنم چو جای یکسان ارزان

شنوی دست زوی نا زکونزت تو چند — دو دست حور و غلمان به زر و سیم لگن

چو شمع بر در وی رو بی اختیار — ز کینه این به چرخ بر زکب دور آن

برادر و چو حسین راز کین چرخ — غریب و بیکس و پا باز قاسم ابن حسن

چه قاسمی که زرویش منیر با شرف — چه قاسمی که ز رویش جمال مه روشن

هشت طلعت و نات فنا کی که — نهفت را به بر طلعتش بها و وطن

ده و سه سال ز عمرش که شته — کشته قامت سرویش سان گلشن

ز هر طرف چو عنا از نزد گاه — شده سنبل مویش عارض چو سمن

نعوم در عیشش ز حجله — به جای رخت عروسی به بر نمود کفن

ز ساز ان او ر عروس و زار — کرده غنچه لب همچو وه زبان بوسن

گرای تو احت جف فلک زر بوسن جان — که ای یوسف جمال و ام ز بان لگن

کنم چه چاره عمو زاده که تو کشته — بیان انچه به ستمکاران دون دشمن

چنان که رفت به پیرن ز دانش قاسم — که پاره پاره پرهن جگر و چسپ کهن

به دست زینب غمدیده واویلا — که تا مدینه نور دارین امانت ارزن

گرفت دامن اوپس به ناله عبد الله — که با تو چون برود این یتیم گو با من

کشیده قامتش به زیر روی جان — که کشته واپس از خون دیده کان گلشن

مرکب عا ازکشت چون عباس — وداع کرد حسین راز پس ز جوجه حسن

رواه رخ سوی میدان دو پیش چشم عروس — نفوحجله و ای و همچو پیت خون

خطاب کرد پس یارده لولفه — منم عزیز حسن قاسم کشته محن

کجا است منقش پرن قاتل عالی — خبر کسینه بیه ان شد برابر من

بروی مارچه انگشت را لعبت شد — چه کرده ای همه ای مردمان کم از زن

بند به چرا داد تا ز دوست ریه — انیسم ز روی تاتار و ز نگبار رود

از آن نوا حضرت زاده و بلاغت و کن — ملبس شد ز سپه بانگ غلغل و شیون

[illegible]

عمر با زرق ابتر خطاب کرد خویش / برو بر زنم وی را سر جدا کنش ز بدن

جواب داد که من روز رزم و ستیز / مقابلم به زار ان هژبر شیر اوژن

توام برزم که با طعنهای سگ تعلیف / که آیدش ز لبان چو لعل موی یمین

عمرو گفت صبورش مدان و طعنه مخوان / که است روز نزاع و جنگ هنر کن

لگام وی برسد رکیبه ز آب رفت / زمین بدان ز پا توته شیر رکاب آن کشن

برفت زرق روان ابلق فتنه چهار / که تا ز زین به زمینش زکین او برسکن

زدش به فرق چنان قاسم از غضب شمشیر / که شد ز ضرب او چهار پاره با توسن

اگر چه این همه پر دل هزبر جنگ / چو روبه از بر آن شیر گیر افکن

زبس فتنه بر او تیر انچنان که غانه / در هیبتش به بدن جای پیک از زدن

ز زین فتاد و ته اقه که با حسین ایگون / جا به که زسرم داده بر دامن

نوشت شیخ جوان قصه‌ها را وآن

ز سر که آن فلک صد هزار بار کرحن

شهی که بر دار دوی آفتاب کند / خدا شناس به نور دادن که بتابد

[illegible]

شاه جای اطلاق سم حمله زهجم / که جهر از رخ نور کتاب که روشنی رخش خاور کتاب کند

تنگ به غره ایگاد پیرش حمد و ثم / چو نام وی بطرزن حمل حساب کند

به صفه درهمکان اگر رساند دست / توان چو ماک عم که کش خراب کند

دانش چه با علم ز رجب دو کن / قبول چون زمن آن شاه مستطاب کند

به جای نیای حق شب معراج از وی اگر ب / بمصطفی همه بار از حق خطاب کند

بر زد و بحر جلالش به نه فلک ای حز و ام دوم / همی نظاره تو کور یکی حباب کند

همیشه ز این قطره ز ابر سطر ابحر / اگر نه حضرت والی کم به سحاب کند

چو همش از اوحه یی خواجه در شب غار / به جای نفس رسولش تا به صبح خواب کند

عنان بکیره بکمال و بازویش جبریل / چو پای نصرت در حلقه رکاب کند

خدا به خلق تو کو سخن نهاده با بن به هوش / به ترشح جوی جای با بعقاب رکند

گشته چو نغمه تحسره از حسد که به ختم / ز سطوتش ام چرخ ز بره با بنه کند

[illegible]

خسرو عشق لذار لفره

جسم مجمود ... دامان

[illegible]

زحمه هزار ریکی شیخ با توان حش / حجان اگر همه وقش شیخ ریشاب کند

ما، لم انکه کی بود رو رعاشورا / بدشت کرب و بلا ابر آن حجاب کنند

که زیر خنجر شمر لعین از آن وادی / ز بهر آب حسینش چه التهاب کند

ز آتش ستم دوزخ نشنیا کس تیغ / کبوتر ان حرم را چه سان کباب کند

کنه نظاره ستان چه پاره و ر / چگونه اهل حریمش به تک طناب کند

گشته گیسوی اه ستان خویا را / چگونه پیران از موی تنگ تاب کند

نظر کنند سوی صحرا که چون ز کین فلک / ز خون تن ستم تغور است و با خضاب کند

سر بر بسته رهه دمینش بجانب شام / برادی خورش تن از برش جگا به کند

کنند به فاطمه ایش از نابکار چو بیش / به ماه عارض لیلا یای نقاب کند

کند به بطنج خوبا که چون زتنور / طلوع نور حسینی چو آفتاب کند

بامر ره خرشحه ، کجا شا / به نعش شاه چو تشنه تر غاب کند

به سوی شام ستم خود نگردد کند ور بدین / بزیر سم ستور آن به انقلاب کن

نظاره

[illegible]

نظر کنند به زیر به دوش حسین که از کین / بریده چون برش از سر عتاب کند

ستوران آب چه سان شکسته سکینه ز شمر / طپانچه چون زندش بر رخ و جواب کند

زتاب تشنه که اصغر روی آب حسین / به سینه مخالف چه اضطراب کند

بریده را بکرد نابشته سجاد / چسان سکالمه در مجلس شراب کند

به حضرت آن حسین از یزید کسری خویش / گشوده و چه کاه این پاک انتخاب کند

ب آن حرم مشرقی دوران مصیبت شیخ / زجای تنگ بصر گریه خون ناب کند

ورد این قصه بروز جزا از آن ترسم

که خلق را همه حق بر سر عتاب کند

شهی که فرش و عرش تن را نور بود / امین وحی خدا در شش کمین چاکر

محمد عربی پای علت حدوث آدم / بحق داور دو مرآت خالق اکبر

خدیو عالم و آدم رسول مطلق حق / امیر خیل ملک حاکم قضا و قدر

شهنشه همه پیغمبران حبیب خدا / نسیم جنت و دوزخ که نزه داور

ز بهر روشن درگهش خدای کرم / از آن بحر باب انجان ستاره

[illegible]

چه شهپری که ز مشرق گشوده تا مغرب
ز نام احمد [illegible] چو برق
چه مکتبی است [illegible]
چه واجبی است که با این صفات [illegible] جلال
نه زین سپهر و زمین [illegible]

اگر که ذات [illegible] نبود
بجز خدای [illegible]
چه زور زهره که [illegible]
نه شیخ [illegible]
نه [illegible] مرگ حسن
هزار حیف [illegible]
[illegible] زینب و کلثوم و عون و عبدالله

که بر [illegible] از دود او
چو چشمش نظاره کنی [illegible]
ببیند از دو طرف [illegible]
بچشم خلق نمایان شده [illegible]
بغیر وی که شده دیده [illegible]
نه آسمان نه زمین [illegible]
بمدح ذات [illegible]
چه خوانیش [illegible]
هماره [illegible]
که جمله [illegible]
که آه [illegible]
حسین و جعفر و عباس و قاسم [illegible]

فکنده بال عزا [illegible] بگرون خویش
سر دو قاسم و عبدالله و عباس را
ز بعد غسل و حنوط و کفن نماز بخواند
بغیر [illegible] که تیر زد بتابوتش
ز تشنه کشتی شهید و نه کس اسیر [illegible]
[illegible] آتش کشی و [illegible]
ولا بسوزد که این لحظه [illegible] آه
[illegible] بغداد
به [illegible] کران در میان [illegible]
[illegible] حصیری غریب و [illegible]
[illegible] خویش [illegible]
که تا [illegible] نعش [illegible]

بدور او همه نالان ز اکبر و اصغر
[illegible] شهید [illegible] حسین تشنه جگر
برادر حسین و [illegible] سر [illegible]
[illegible] خلاف [illegible] بر [illegible]
نه پا [illegible] تنش [illegible]
[illegible] جعفر
شهید گشت ز [illegible]
کسی [illegible]
ز ظلم و کینه [illegible]
[illegible] معتبر
[illegible]

خبر چو گشت سلیمان با حشم تمام
بسوز ای دل خونین تو بر رضای غریب
بشهر طوس غریبانه شد شهید ستم
محمد تقیش در مدینه او در طوس
نه ناصر و نه معینی نه غمخوار [illegible]
کسی [illegible] حسن گریه که [illegible]
چو شد شهید [illegible] احترام ناموسش
ولا غریب نبودند [illegible]
یکی به نیزه همی زد یکی بشمشیرش
نه قاسمش نه علی اکبرش نه عباسش
تنش بکرب و بلا [illegible]
برای [illegible]
همینا گشته [illegible]

سر از نعش شریف قرآن [illegible]
که بر سرش که مردن [illegible]
ز زهر کینه مامون مرتد کافر
[illegible] دیده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بد [illegible] بلا در میان آن لشکر
یکی [illegible] تیر و [illegible] خنجر
غریب [illegible] اقربا [illegible]
سرش [illegible]
[illegible] فاطمه [illegible]
بآن [illegible] محشر

شهی که [illegible] آسمان برتر [illegible]
حسین [illegible]
[illegible] جبریل امین [illegible]
[illegible]
[illegible]
شهنشاهی که [illegible]
عزیز فاطمه نور دو چشم حیدر صفدر
[illegible]
[illegible]
[illegible] کیمیا [illegible]
[illegible]
[illegible]

عزیز حضرت داور حبیب مصطفی آمد
[illegible] آمد
بخلق [illegible] امام رهنما آمد
بچشم [illegible] آمد
برتبت پادشاه [illegible] ارض و سما آمد
[illegible] آمد
خلیل [illegible] رسل [illegible] انبیا آمد
که زیر قبه [illegible] مستجاب هر دعا آمد
[illegible] آسمان [illegible] آمد
که خاک [illegible] کیمیا آمد
شفا [illegible] آمد
[illegible] آمد

[illegible]

ز عشق و صد هزار عالم [illegible] / به جز آنک از خدا و نه جهان [illegible]

بغیر او [illegible] / بجز وی دیگری [illegible]

[illegible] / خدا را آگاه [illegible]

[illegible] / خطا باشد که گویم [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible]

که این عاشق صادق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

قبول [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

تنش درکوی دی پامال سم مرکب اعدا
سرش اندر تنور خولی گردم دغا آید

درود حضرت عباس داد اندر رو دلبر
دلش در کشتن اکبر زباد دی رها آمد

چه عباسی که بگرفت از میان چون تیغ [illegible]
ز کفش تیر پران چون [illegible] اندر غزا آید

چه اکبر شبه پیغمبر که خورشید جهان آرا
نمو ماه رویش پاره [illegible] آید

دگر از جمله قربانیان کوی دلدارش
[illegible] قاسم [illegible] آید

گرار کوچک ترین قربانیش نام [illegible]
علی اصغرش آن بلبل باغ عزا آید

بر نجیر جفای کوفیان [illegible]
پریشان زینب زارش [illegible] آید

گر بدیش ساربان [illegible]
از این غم خون دل از دیده [illegible] آید

بروی [illegible] آب را [illegible]
فغان کو [illegible] آید

زبهر خاتمش [illegible]
کجا حیدر [illegible] آید

بزرگ [illegible]
همراه زنان [illegible] آید

رضا داد از پی خوشنودی محبوب [illegible]
[illegible] آید

[illegible]

با که جبریل است [illegible] راز دار
راست [illegible] چون [illegible]

خوانش زنجیر [illegible]
اندرین معنی [illegible] آسمان [illegible]

کعبه مقصود این باب الامان باشد مگر
[illegible] حاجت [illegible]

یا که معراج زمین است زین که مردم [illegible]
[illegible] جهان

ناصرالدین شاه غازی سایه یزدان پاک
آفتاب [illegible]

آسمان جاه و فلک درگاه [illegible]
[illegible] کشور [illegible] ستان

سجده گاه پادشاهان جهان [illegible]
[illegible] اطلس نه آسمان

ریزه خوار خوان لطفش [illegible]
خاک روب [illegible]

آن سلیمان [illegible] یوسف بخت و عیسی [illegible]
یاور دین مبین احمد [illegible]

شاه جمجاه فریدون فر [illegible]
آفتاب [illegible] اسکندر [illegible]

[illegible] کرم عطا
[illegible] حاتم [illegible]

[illegible] تشبیهی به [illegible]
[illegible] دولتش [illegible]

چاکرش [illegible] فرقدان [illegible]
[illegible] تا محشر [illegible]

[illegible] عشق است عاشق [illegible] باشد
که در کوی [illegible] آید

[illegible] عالم خون بهای [illegible]
از آن در عرصه محشر خدا [illegible] خون بها آید

کجا [illegible] دوزخ [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آید

[illegible] آستان [illegible]
[illegible] عجز [illegible] آید

هر [illegible] ایران [illegible] آسمان
[illegible] عدالت [illegible]

سایه یزدان [illegible]
[illegible] رحمت [illegible] خلق [illegible]

آسمان را [illegible]
لیک این [illegible]

[illegible] لطف خدا [illegible]
[illegible] لطف خدا [illegible]

[illegible] جنت [illegible]
[illegible] قبول [illegible]

[illegible]
تا [illegible]

[illegible]
اندرین [illegible] جمع [illegible]

[illegible] کاینات [illegible]
[illegible] تا آید چه حکم این [illegible]

[illegible]

خسرو دنیا و دین اسکندر تاج و نگین … جم حشم انجم سپاه دارای قیصر پاسبان

آستانش قبله‌گاه خیل سلاطین زمن … خاک پایش سرمه اندر چشم شاهان جهان

ناصرالدین شه سپهر قهرمان بحر و بر … پادشاه هفت کشور خسرو شاهنشهان

هرچه از کلکش نکوتر نقش را همرکاب … وانچه از لطفش شود ناگشته قدر امتحان

دل چو دریای محیط و کف چو نیسان گهر … همتش را هیبت کاخ زانچه در گردون کمان

از پی ترویج آن دارد این ملک اندر فلک … روز و شب خیل ملک را ذکرها ورد زبان

نعل رخشش را مه از حلقه خورشید عار … غاشیه بر دوش از رخش پادشاهان کیان

این تنک آهن چه سنبه روز هیجا زه گیر … دل طپد از هیبتش اندر سینه شیر ژیان

گه شکن‌های کبوتر آشتی از سطوتش … کلک باز از شکوهش بسته در یک آشیان

گوسفند و گرگ همدم از حمایش روز و شب … گشته هم زانو ز پاسش بره با شیر ژیان

عقل حیران دارد که یکتا سوار آید برزم … رخش همت چون بعزم رزم گردد بر زبان

غیرت درع تهمتن جوشن داودیش … در کمندش گاه هیجا گردن گردنکشان

عار دارد از مه نو خور رکاب نعل رخش … چون ببوسد پای شه بر به بردن ارزد زبان

جا کند چون بر فراز رخش روز رستخیز … آسمان گوید به پشت پیلتن کوه گران

ای زند بر خصم چون دوزخ اژدر خشم … اژدها رفتار شمشیر از درود از مار زبان

علهند از اسباب اضافه روان اندر گریز … رستم دستان خرد سوراخ موشی را بکان

از شهاب تیر وی گسترده از جان بدو … کاین عنان چید در کوه بلند جای جهان

تیر دلدوزش بروز رزم چون تیر شهاب … تیغ جانسوزش بفرق خصم برق آسمان

برق اگر با تیغ جانسوزش شاید همسری … آسمانش دوربین همتای سازد بهار

روز هیجا گه بر دوش خم زوبین سپر … تیر اعظم زیست آسمان گرددعیان

خنجر رخشنده را چون جان بخشد در کمر … خود تو گویی مریخ را گردیده چنبر سپان

از نمد دان پرز آهن کجا بر فلک … جان نخواهد بدر کوه بن اسپ برد گران

خود زرین چون نهد بر فرق سپدار و خرد … جای دارد بر سرش مهر تابان کامران

ابلقش برق رنگ ابلق از شهاب … کوه آهن را نگاه در سینه با فولاد سان

چون چهار آیینه بندد جای دارد چار بار … مهر و مه گویند بر دور سرش ماه آسمان

سر فرازد در جهان آن کس که با خاک درش … کرد پای جهان بر دوش کوتاه در گذران

حد هرکس مدح شاهنشه نباشد گر کند … همرو ران ملخ نزد سلیمان ارمغان

عرصه خوش شیوه اندر چاه دریا گم کند … چون نداند دست رس بر حضرت صاحبقران

شیخ نیز از واعیان این شهنشاه بود … چاکر صاحب شان خاقان قیصر پاسبان

نیت چون ممکن حضور اعرضه دارد حال خویش … عرضه بر چند از عدل شاهی سازد بیان

چون گل از دار حق بار مانیز ما ، منند … تا امید از سایه او کی گو این ما نوان

نیت توان ستمی دارد از شاه و معاش … تا شود در هر جهی ارسالش اندر آسمان

خلق پرور آتش مکرا جانفزا بد بر لطف … ورنه خواهد خوار گردن بچشم ممکنان

نیت توان چون کند با تیپ ابرو زن … ادبی آید گفاف این همه پیر و جوان

تا بروید برگ از اشجار در باغ و چمن … تا برآید گل ز باغ جان بلدان گلستان

تا نشان و نام از اسلام هست اندر روزگار … تا که در تسبیح و تهلیلند خیل قدسیان

2 مسند امش پادشاهی باد گردد کامیاب … دولتش پاینده و عمری درازو کامران

براران کس مرای خوار در رهبان جا ما جوا با رار … کم دارد جوا با کو هست جا جا با را

کر ننگ سنگ آری برنام اندره یاری … خدار از سوران ملک بدشناس را با را

بنگ اندکی یار کن مرا هم چون توده ازلی … بهم کر بزنم جانان ایل و آسیابها را

جو برده ای از کامی میل تا باد عقل ودین و دل … خدا گر کامل ابرو چو سانم بیم جا با را

بهشت حاصل شد اینها آن نارنج دل زارم … بزچهای زلف سرمدان دل اکی با را

کمان ابرو ابکو دست شفت راجان سپیم … الا با گر بقصد اکثر دارد کار را

2 دوام شد زدل انیس ز اندی بر زبان نام … بر شناس کر جن از آن نا توان را

نبا شد و شام لالا از نور رنگ گلشن ما لم … شوا هم جز تو اندر آنگینان ملک جها با را

چنان سرمایه عقل و دین و دل بر این آدم … از اینها سم جا بازار عشق کس و زنها با را

زمین را اندرآنم اندر این شهر از غم روت … براد بگذر شته باشم و شام و دل ولال نها بارا

بهشت از کلش رخ توام شد خطه بلخ … نبد ابکرم جا ناهست جاه ابا را

و زان گیز غلام کرچه از شه تاب العبدم … نوا زاین خواجه کافی خنچ یا خانا با را

مدار دست من نازدام نزد تو مختار بی … پس از من خدر دا با این جنی نز یا با را

[illegible]

بنا حال دلم را با تو بگزاند حسن … من — جز از لیلی و مجنون کی اثر جا بانها را
تیغ زار بار حسرت اگر کست جوان خواهی — تو اسب اکنه رحم آگه بر بی نوا بازرا
ازان رحم … اندر آسمان حیدر صفدر — زبیداد تو آگه عرضه دارم داستانها را
علی دست خدا شاهی … هر که — بیارد سجده و بر آستانش آشنا یارا
خدیو هر دو عالم باشد و الی وجی بیکر — … از وجودش عقل نا بیند … بارا
نکردی از عدم گر خلق امرکاف و نون هرگز — نه … از اجمن و از عدم نام و نشانها را
خدا داند … … گر باس جلال آمد — نه بیند … کس … جا بارا
مدادی گر … زمین و آسمان … ن — نه … نه اسم آسمانها را
… خلق و عالم هم وجودی دیگر — نه بیند … کس خدیو و حکم … را

میدانم کی … در شام … را — … حسینش آب دنیا را
بسان … کردی … جوانان … — خدا را از چه … باسبانها را
میان خاک … — … دارد … را
… در … اندر زبر … کسر — … نباد … در کنج … بها را
تبادی … آه و نا … کنم ٢ — … نهان و … برتابارا
… که با حسین زینب … — بوی او در … عبا بانها

جلال

بیان اگر بوزم رزم است … … — لاهم از تیغ سازند اینچنان … را
… سکینه تاب … … — بیا … بالای نعشش … را
… شام … کو قاسم … — … ببینید … را
… زینب … کس — … را
… ن … — … را
… — … را
… واله لیلایش — جز از لیلی و مجنون کی اثر … را
… ٢ — … زار … را
… شاه … ن — … آب … را
… … اندر … بلال — … را
… را از که بر کرم — کجا دیدید این مردم خدا را … را
… — … را
… زینب و بلال — بار … این زبان شام … را
… سهیدان … — … حسین … را
… خدمت … ان ن — … جون حبیب این … را

[illegible]

[illegible]

چه خوانم این مصیبت … — گفتا حسن … این چنین مخلوق … را
جز این تیغ در … باشد … — خدا جز این چه خواهد کرد … را
بر آنکه از دل و جان … جانان ست — نه اعضا … در غم جان ست
نه چشم داشت به جنت نه بهش از … — نه … نه … ست
نه باکسی … نه در هوای کسی — نه در خیال … و نه فکر … ست
نه فید … نه بند … ست — دلش نه … و نه … ست
نه ذکر … نه شغل اندر … — نه در … ساعان ست
نه در خیال … نه … — گران … چنان … ست
نه … بقا و نه … — چو تیغ زنده دل او با خیال جانان ست
چگونه زنده نباشد چنین … عمر — که … ماه … جوان ست
کدام ماه … در فلک پنهان — … عارض … نابان ست
امام … و … — … ایوان ست
… جوی … روزگار … — … ازجان ست

… اکبر … و … — … عریان ست
… — … ست

… او … — از … مردان ست
… — … گلستان ست
… — بر آسمان … نگهبان ست
… آسمان درگاه — ابرو و اباد و فرمان … ست
… آسمان … — دم … چو … ست
… روزگار … — پناه مردم … ست
… وجاه — … ایوان ست
… — … ست
… جلال و شوکت و قدر — … از … ست
… — … اگر … ست
… — … ست
… — … نابان ست
… — … ست
… — … ست

[illegible]

نگاه رزم چو زنگی ز بزم بر بندد … چو خوش نظاره کنی بزم در بستان است
بحزم و رزم جهانی تو پرز اسب امال … بعزم و رزم تو گویا امید و ستان است
محیط بذل و عطا منبع سخا و کرم ۲ … که دانش کم جیب از گدایان است
کموبیش زه هزاران یکی جلالت وقدر … که هر چه وصف کنی صد هزار چندان است
نوختم کنم بدعایش ثنا برایش تیغ … که دعای غیر زنیک دعا به از آن است
جهان زرنیای نام و نام بود … بسیج چارم تا جای مهرتابان است
بعدوانش از آب بر زبان چندان … که نقطه در کلمات و حروف قرآن است

خسروانیان که آسمان باشد … باری فرمان دو زبان باشد
آسمان آستان سپهر مقام … فلکش فرش آستان باشد
مهر افلاک و ملک و ملت و دین … کش سکندر ز بندگان باشد
خسروکامران قدر زمان … حکم فرمای خسروان باشد
مهر ربیع شهنشهی بهرام … برسر ساپا و کیان باشد
فخر دوران موءلف و دین … الکه با بخت کامران باشد

سجایا بر فلک آستان ورش … افتخار شهنشهان باشد
عدل و انصاف و رحم الا فش … ناسخ عدل بزوران باشد
با قضا هم سرشت فرمانش … قدرش فامر را زبان باشد
حاجب آسمان بارش را … پای برزق فرقدان باشد
برادر جهد و همت کرمش … حاتم طی ز سائلان باشد
چو بعهد شه گرگ بازار بادر … بره را گرگ پاسبان باشد
کبک با کوسفند همدستان … باز با کبک هم عنان باشد
ریزه خواران خوان همت وی … شه نژادان و شهان باشد
در که اش قبله ملوک زمان … سجده گاه جهانیان باشد
هر که بنهاد رو بخاک درش … از بد دهر در امان باشد
بخت با کس ز کیهان دشمن … چون سمندش بزیر ران باشد
نرگس اندر غزا چو بر بندد … بر کرکس به جنان باشد
رخش روز رزم روبه سان … نعرش را جهان باشد
با رخ کند صبا بهم در هم … دست خلعش بر آسمان باشد

آسمان عطا سپهر سخا … کش واکف ابر زرفشان باشد
چون نشیند بر خنگ غاشیه دار … خسرو چتر دار اربان باشد
زیبدش فخر بر شهنشاهان … بر درش الکه پاسبان باشد
ای سلیمان دادگر از بیمت … ملک از دیو برنان باشد
چو زکس را ندیده دیده دهر … دل درستش چو بحر و کان باشد
نام خاقان و اسم اسکندر … با نشان تو بی نشان باشد
طوطی طبع ریخ دردحت … الکم از شرح و از بیان باشد
به که دعای دولت تو … زنده تا اندر این جهان باشد
زسپهر و زمهر و از انجم … تا که نام است و نشان باشد
جالکا صاحب کلاه … زیر بند و زیر بنان باشد
موالکاه مخالف دردهر … بستر مرگ ناگهان باشد
بادو رملک رو عمر دوار … حضرت صاحب الزمان باشد
ای شه کم صدور احکام … کف خامه بعضو سنگ بزرنست

واب الکه زانروهای نبعث … بر فلک اندر اخر سست
برچشم عدو بروز هیجا … آن روز چو روز رستخیز است
بر هر که نظر کنم ز چشم … با داعیه و سر بر ریز است
بنیاد بکشد صوت از آن کر … چون خنجر شر تندو تیز است
نفس شه بو از کما سست … ابجو حسن سخا بریز است
کر گفت بخواب شاه دین را … دیدم از دیده اشک ریز است
این شخص ز اهل آسمان نیست … ازدار سرور فضل خیز است
بیانی اگر به بر بگفت … حقا از من بوی کنیز است
او شکل ز هیچکس ندارد … با طالع جوانی ور بیز است
لطف تو کن چو شاهد وی … کرحق هم غوره او سویز است
او هم چو عروس تنگ رو باشد … کو راست نه بخت و با جهیز است
چون برگ ولواش نیست زان شهر … نه پای قرار و پا گریز است
ره خشمش ار که لتوذ صوت … دلکش او همر دست عزیز است

کر عرض کند زبا نیز بست — کز مردم را لش و نیز ست

سند عبا بر سعادت ست — کز زاهل عراق و کرجیز ست

بکعد من کندیش [illegible] بد — چون بدعا صلاح فرزست

اندر بر منشر ان بر انساست — تا لطف الا باره چون و جو ست

چون ان بخ که عرض [illegible] — خو قابل العاف بیز ست

گذشت چون نو دو بخ از هزار و ده بیت — ز سال هجرت احمد رسول کلک عباد

وصف جا مهتر نقرا حاج زیکست — زلف سوسن جهان بنای او بنهاد

وش سعادان سوس و صرای شیخ — خدا کند نز کرم هر دو را بحشر شاد

شه نامرادی اساس بر زدان است — هم ربنه بهشته بهشتان است

بر عهد و بعد ذلک و ابد بر زدان — بر بر عددی الا نقطه در روز آن ست

از شیر خدا [illegible] در کاه سیم — یا در دو جهان زور که است که را سیم

سیم [illegible] نامک [illegible] در کاه

المنة لله [illegible] عالم شاه سیم

در زمان الله [illegible] اسکندر لوا — ناصر الدین شاه غازی [illegible] بر لطف خدا

[illegible]

آید چو [illegible] بر بست بهر جا چنی — اثنی چو بار به وصلش برآ [illegible]

بر سیم [illegible] از زرد [illegible] کذار — کر [illegible] و بر بست [illegible] به هیچ

در روز [illegible] جنت [illegible] خیال می — از هیچ تا به شام به [illegible] هیچ

خوابی اگر چه [illegible] دم او باشس [illegible] — [illegible] شیخ [illegible] هیچ

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] بوس [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

همه را مانند چنگ سنجلاب ...
دیده ما ما نازو فغان پر از خون
بینش گوی بگذار بهای گلشن
زجش ز سوز جگل ما زند ره ...
پشت برابر ابر لحظه رب نهاد

پیشکم مانند جبل پر صد ...
دست و پا چون چوب است ...
حیواش خلق است و ...
عرض و عقش چون تنور ...
گو تیا یا ... پشت چار ...

[illegible]

خویش را هم رخوبان مشمار ...
چاره این دل پر درد ...
گو نگو از دل خویش ...
کام ... ...

[illegible]

[illegible]

رضا مشیم بر قضا بت در دو عالم

حذر دو... انوری بیا تو اعلم بحق عزت از مهر گذر

ز تقصیرم ای عفو رداور
به بخت ... ای والای

سرافکنده ز ... تا ...

شفیعم کن ... المومنین را
به ... ان ...

صبوری کرده ام ... جود ...
به بخت ... عقبا

... من کن دور ...
عذری ... کن ... کوربار

طلب ... قلب ... تو
ابس ... کسی ...

ظفر ... کن ...
نبی ... ماسیتم ...

علاها ... به بخت
توربار ... کن ای ...

... محشر
تا محشر ... انجا با ...

... غصبان ...
... بخشم به ...

قلم ... خوبر گناهم
که ... گان ... هم

کرم کن ... بر کن ...
دگر ... غم ...

لبم ... ما ...
هر چه ... رضا ... ستبر خدا ...

[illegible]

...

[illegible]

... از صحبت او

... بنشینند

... بنشینند

... بنشینند

چون ... مجنون

... بنشینند

... بنشیند

... سود ...

... بنشینند

... چالش

... بنشینند

... بنشینند

[illegible]

مرا اندوم بکن از لطف خوشنود
به بخت ... ای حی معبود

ندارم غیر تو بر سر هوا ...
ندارم ... ره ...

ورا خود ای خدا ... روا کن
دلم ... از غم عالم ... کن

امان ... ای خدا ...
که آمرزی ... به عقبا

یقین ... ای خراسان
که ... سلطان

... تن
که باشد ... نزد یاران

چو ... بیان که

... انهاگه

... کی

روزی ... اندار
... کیت ... جهنم ...

... به روز قیامت چه ...
... الطاف ...

... غمش
... اوم ... بهار

... ادهام
... چادم ...

... بوده ام
... دل ...

از دل ... رنج

[illegible]

بلبل اگر تو زود و اگر جان تو در سفر
باز بوده ایم گلستان من غریب
بنر بوده اند نافه بار ابر مهر او
در ره است فصل جانش دیگر است ار رب
ای بس نوازشات که داده ام باز دی
اولیک شیدا است از رحمت مر ایر
خوش شیر چو که از که طفلی بدم مگر
نوشیده ام از که شیر بجز شیر داد و گر
خود که رفت با لبن بام در دو جه

جب وجن بار فوت از دل نگار
وز عاشقان و رکه ان با زنا نگار
در کار جان به که کشته بالمثل شهریار
رو ابستنه ومتو از غم عم ان بار زیار
در کارش بحالش بگشتم که مر کار
بر من رو چشم لطف بمیر آورد ش دیار
طفلان یغر یار را که که کار دوار
بنده بر او که نه برد و بر کس
از هر وش جه اگه تواند کند او بار

بحر کرم عطا که اگر گروه است لیک
بستم نیک نامه باب کرم رکن کار

نقدش تمام بخش لطف است و داد و مهر
از بهر لطف عالم ایجاد او بس است
فرقت زقهر وی از ایشن ایش است

بار از آسمان سبب اندم اندر صف ملک
هر ذره زان در اخت بگور شد انعه از
آخر زقهر لطف و کرم کس زدر آن نگار

جان گو شمال بجز از فواق و جنا
قرر وصال در دنش این جان با نور
کفش

گفتا نبین سخن که گرسوده ان کرم
زان آن آخر به دیدم نگر تر ما نشسته
یعنی از برای آنکه بنفیر رسیم ما
این چه روز گذر برش مانده ام تو
گز انجان جمال چنین قهر ان عجب
من بنگرم سبب از بر آنکه حادث است
نظاره می کنم همه لطف تو دم را
گرم که بود رگ بجو از ره جد
هر ذره زان دوستی تو بود ان هر حد که است
بازی بهیچ چو که جز ایم ار بسند ام
ان بازی [illegible] که بود نشن زر با چشم
اندر بلا یم او چه ورا بچشم ار
چون می توان کس ان بر تنهاجوش با
چون جز دوستش زلطف شر ابروات دار آن

قصه م رحلق لطف و کرم بنهان کشش و
آلایه از حلاوت دارت صد هزار
گریم از ابر هر خونین دل زار
مانده ام است از رخ خوبش دو چشم زار
مشغول گشته ام سبب هر کس برد با
هر حادثه سبب بابت حادث ار کار
آنی که حادث است نشنش بسکنم زو
حیف زعشق ان حد ای که او شیار
غیر چه ام نشین لطف جنابت یار
بازی مکن مرا چه گمان قبح ز رخ یار
اندر چشم ز بحر لقا خوبش را گذار
لذت با روا ماست هدام ز بغداد
در بنش جهت زنشن راه ای نگو گذار
خوار صبر کش که کج منهد اوستاده ار

هر کس که در نشست او رنش مان کس است
رکنند یار فس است کز دار باجان خالص است
با شیخ رت باف نگارت دان آن یار

سحر گاهی شدم در گلشن خود بقش جنه
عشق حید صفدر امیر الانس و الجنه
عیا جنه جنه قسیم النار و الجنه
وراحق شه سطلق وصی حضرت خاتم
حکیم و حاکم حاذق امام جمله عالم
عیا جنه جنه قسیم النار و الجنه
بود رت هنر احید رشه بر تنها بر دل
مود بحر عطا حیدر که او جنا گوهر
عیا جنه جنه قسیم النار و الجنه
عیا عاد عا عاقل بجمل جزار جلال او
عیا ساحب علا مال فدای او آل او
عیا جنه جنه قسیم النار و الجنه

درش چو رود اوقات جاش توان قرار
سخا رحمت بدیدم کرده بسل جان حقه جنه
شد ای مرکز وحدت کشاکشات الحمد دار متنو
وصی المصطفی حقا امام الانس و الجنه
علوم از دو نیک شد مشتق بر ارباب او
امیر مغرب و مشرق گدا بر در که ش حاکم
وصی المصطفی حقا امام الانس و الجنه
بود سلطان گرت حیدر شه از او لیا بر تر
بود کان سخا حیدر شهان بر در که ش جاکر
وصی المصطفی حقا امام الانس و الجنه
عیا کامل عیا با دل اشهری بنو بنال او
عیا با دل عیا فاضل گرو شیخ از جلال او
وصی المصطفی حقا امام الانس و الجنه
داد

روش ان بت عیار سیه چشم و پیشه
نخوبه یا سرو که ابتم قد رعنا است
نرگس نکف آهو که ان است مرا چشم
رو که به ریحان که بود کاکل من ان
بنها و بنفشه بر درم کاین لعوم خط
رنگ سیه یا غنچه که ان است دهانم
بنفشه یحیی که زنخدان من است آن
شاهی بجلال من و ماهی بجمالم
گفتم چو تو به مطلعی ای شوخ دلارام
انجمن که خبابت ان هر ان قصه که گفتی
بشنید چو گستاخیم آشفت و بگفتا
در نه کنم از خون توان انگشت هنا ان
خواهی که بدم داد تو سید او گر اکنون
سر نیک
مولای من اتقی زمان صدر جهان

رو کرد به گل زار که ان است رخ
رو کرد به لاله که همین است عذار
سنبل به برم رنگ که ان است مرا مو
گل داد بدستم که همان است مرا بو
برگ گلی آورد که این است لب نکو
آتش به چمن زد که همان است مرا خو
گفتم که تو و بستان تو بنمود لیمو
گرو ده ای شیخ ور اشتیاق تو بر کو
امروز کسی در همه روی زمین کو
انکار بیا تو سمت اندیده جادو
رو از بزم ای پی دل دیوانه کی گو
گفتمش که گو ماه کن این لاف ویهبانو
در گفتن سری که مراد او درک اد
بر چار انش فخر کند صد چو بلا کوه

[illegible]

صدری که خدا اَش ز کرم در ره حقت
مهری که بر ان جهان فخر نمایند
صدری که بود در نظر وی کاخش
محو گشت جلالش به بر تخت سلیمان
با تکیه گهش دعوی رفعت کند ار چرخ
ریشان به جلالش نکند انکه گو تبند
با عظم تر از رای شود ورش از ادر
هم از زر عدلش به چمن صعوه و باشان
از بیمش هم خوابه بهم باز و کبوتر
روباه صفت روبه لت گه زده
اند نظارش روز غنج از کف عدا
که ان جابرش از رخش کوبم
کوکب که زبر جنش تکیه گهش بشد
کوان زنج زرادی که جوکان زرنی

واده رخ یوسف کنف حاتم ان زود
کوه دن ره که به بوسند بش زانو
هر دانه گوهر چو یکی دانه آنو
ان تخت سلیمان بود ان چو نگین کو
مریخ زند خنجرش از خشم به پهلو
کیوان بودش بار که ز تخش اردو
زر دی نقد که گر بوی باد
رساز ز بابش مدن ضیغم را نو
در خوش هم اطعمه با هم قش و تیهو
از قهر سوی ستار رد چو کند رو
نیزه به نقلم مانده و شمشیر بجا تو
سر کند که تا بدن رخش به پهلو
او از خود و از قی قم و سنجاب درو
کو صاحب اردی که نفوس بود اره
و بهار که

[illegible]

در بارگه حسن وشش عارث کشه سرسر
هر کس که کتاب دردی براه نه ارد
زینهار که پایت زین جا برهانش را
هر چند که شعرم نبود قابل جشن
کرباده بر در نظم من ز از سعدی فارس
زر عجز نهند حاشیه بر دور ...
... ادعر را لیک وارین عرض تکه

دز کعبه و در دنیی اگر با ... هند تو
بر کو بودو منت زر خن جبر شو
خدمت نیابند و دو صد پای و دو تو
لیکن حکمند شیخ هی ز فیصه خود رو
برباده و برکعبه خود را همه جا جو
جز من و ... و در آرم ...
صد کعبه و صد شعر به یک ... گاه هو

بدل به عشق علی و با مرا دل علاست
گواه به سخنم خالی خضر و علی ست
زعالم از لم حبش علی ... علاست
جلا ... خوا طرم زمهر علی ست

معشر ام ... باعلی ازیاست

زبور عشق علی دل چو مهر رخشان است
زدست مجرمش خواطرم ... است
بیرون ... چشمم ... ایمان است
دهان من چو صدف ... است
دلم چو بحر ... علی ست

نقش کمت ... ازدل وجان
... باخبراز راه و رسم ... و زبان

[illegible]

[illegible]

مباش غافل اعمال خوبی ای نادان
سوز سر ... زنجیر ادان
سراب ... علی خورا طوم او عیانست
... ای ... سخنم ای مترک
جو ... حکمت ... ای مترک
... سخن با تو سفتم ای مترک
هزار بار ... کفتم ای مترک
ای جانشین رسول خدا علی ولیست
بربدم از ... سفتم
چو تیغ با علی و ... بستم
... محبت ان شاه بیرون از دستم
کان بر ... عنب سفتم
... سعدی ... بیانست
شاهنشه خلق ... جهان ... علی
اگر ز ... الس و جان است علی
ای تیغ علی ... یزدان ... است
حق را ... چشم و زبان است علی
تا اسم حیات باشد و رسم ...
اسم تیغ بهر دقیقه از ساعات
بر هر عددی الفاظ در قرآن است
بر آل ... صلوات
دوران ... دارای سکندر لوا
ناصرالدین شاه غازی سایه لطف خدا
این جا ... از ... مردمان
آصف ایام آقا ... سید رضا
خواستم تاریخش از ... بکفت
تیغ آل ... آصف دوران بنا

[illegible]

بر ... دیدی
خوانم ... دست ... تو نگار
... ایدل

ازروضه مصطفی که منظور خداست
در روز و شبان بر آسمان نور خداست
چون شیخ ... انکه بروی ملکوت
مقبول جهانیان و مغفور خداست

... جلال محمد
تا کرنوی ... از خصال محمد
... از کمال محمد
... از جمال محمد
سرور ... آل محمد
در کون و جهان ... گیت
کیت ... نفس ...
عرش برین ... رفعت ... جلت
قدره فلک ... کمال ... گرفت
در نظر قدر با کمال محمد
... سعادت و ... است
... لطفش ... جان است
سرورش ... علا است
وعده ... است
... جمال محمد
... ...
چون ... عشق ... با
... عیسی
... نوا
آمده ... جلال محمد

[illegible]

هزار دل [illegible]

[illegible] هزار جیب [illegible]

بیابی بود که سلطان عشق [illegible]

ایاز را بخدمت [illegible]

عالم [illegible]

جان گل و لاله [illegible] فردوس

عرش [illegible]

[illegible]

[illegible]

عتاب لب علاج رنجوری عشق

چون آن [illegible]

مارا چه غم از آنکه [illegible]

چون دیده [illegible]

ای گل تو [illegible]

گردت [illegible] هزار [illegible]

از خون جگر [illegible]

از [illegible] زین [illegible]

از روی کرم [illegible]

کان شه [illegible]

[illegible]

گر جور تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

دارد چو تویی شیخ به سلطان حرم
زیرا که فرشت برده همه زاده

جانا چو رهرو زدن رو انم ز غم
تا بشنه چمن و گلگک کردن

دل را که دل است دل کرد است
کو دل بر هوالله هسم انچه

ای دوست بروان ز هجوت ازدم
بار که وش مژگان زاحد خواهم

سعدوس گشت شاد و دلم زیرلی
چشمان بتم در خانی مینی کاش

در پرده غیب ذات حق نهان
سردان سرنشین ز پرده مکن

ای طفلک ما بودی روح روان
تا کی ز فراق روت ای جان جهان

با دولت تهی از عمارت بهشت چه غم
انکس که بشنود او در شخص کرم

در کعبه کوی تو خوش یاری بدم
از گوز ممی تا به نجف نقب زنم

دل را که بود دل و دل دوست
بادون بر نست باکه ماه دل ایست

در کشور هندا کر کله از اند تنم
تا ملک نجف که رایت انجا وطنم

بر لوح جمال دوست اسم او
هر ابروی او یا رب

کس را به ظهور ان بند هیچ گمان
از خلقت مرتضی خود او نشان

وای ترک دو چشمت تو دشمن جان
خونم بر ده زدیده کان زود شبان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عجب اینکار [illegible] روز حشر [illegible]
چون نگشتی [illegible] کوی [illegible]
آه از آن دم که پیش چشم [illegible]
ای برگ آفتاب طلعت [illegible]
ای سپهسالار [illegible]
آه از روزی که از [illegible]
ای سپهسالار [illegible]
بر شهیدی [illegible]

سبط احمد زاده زهرای [illegible] کشته شد
حق در این ساعت که عباس [illegible] کشته شد
یوسف [illegible] کشته شد
مهر و مه [illegible] کشته شد
از جفای شمر [illegible] کشته شد
[illegible] کشته شد
قاسم [illegible] کشته شد
[illegible] کشته شد

ناله کن ای شیخ از غم شاهی که [illegible]
از [illegible] کشته شد

جانب ما دیده [illegible] نگاه ندارد
عشق [illegible]
در برابر [illegible]
[illegible] دیده جمال تو کاری

رحم [illegible] ندارد
تاب [illegible] ندارد
کاش [illegible] ندارد
غیر [illegible] ندارد
الخ

آینه [illegible] چو آفتاب جمالت
سرو کمر [illegible]
[illegible]
عشق تو [illegible]
آنکه [illegible]
[illegible] جمله [illegible]
خنده [illegible] چشم [illegible]
وصل جان [illegible] دل از یار
چند [illegible]
[illegible] خالش
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
شیخ [illegible]
ای چو [illegible] اینجا

خوب بجهان آفتاب [illegible] ندارد
ماه [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
دولت [illegible] پادشاه ندارد
عمر [illegible] جهان [illegible] ندارد
کافر [illegible] ندارد
غنچه چو خنده [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
ناله و افغان [illegible] ندارد
شیخ [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
جز [illegible] ندارد

[illegible]

[illegible]

[illegible] لطف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آنکه [illegible]
[illegible]

[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] دولت [illegible]
[illegible] ندارد
خاقان این [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
جز در لطف [illegible] ندارد
[illegible] ندارد
[illegible] ندارد
الخ

[illegible] روی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] فقیری تو
[illegible]
[illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
آتش [illegible]

[illegible] عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دل ز نگار زلف تو افتاد در وبال
اکنده شدم ز جور تو از آه و بال

شد خراب از غم تو هر دل آباد با
رفت سر در ره سامان تو آباد با

توجه بروی از من بی سر و سامان داری

شیخ تا چند کنی شکوه ز جور جانان
شده پر خون غم و درد تو از شرح زبان

گر یکی از خون ابر طرف گلستان
سنگین شکوه فقد پایاب در ره زار جان

باز بیش از همه رگ سیل بجویان داری

داد چشمان تو در گوشش دوز ما بهم
همیشه رحمت تو چو پشتی زده بهم

تا سر زلف پریشان تو پریشان بهم
داد اسباب پریشانی ما دست بهم

خال هندوی تو از دست که آمن کن
چشم جادوی تو کافر به بالا کشتن من

هر یک ابروی تو کافر به بالا کشتن من
حلقه بازو گمان دارد به پیوست بهم

ای تو در مانده به نور دیده رویت رخ ما
جسم گر گم زر دو نشان بنده

رو به ما کرد غم تو سبز در ایجب سیاه
تیره آن روز که این هر دو در حسرت بهم

شده جور تو دل تیره ز خون مالامال
سوخت از آتش هجران تو ما را پر و بال

مرغ دل ز برگ و دانه دیگر شد محال
که خم گیسوی تو با فتنه چون شست بهم

تا مرا عشق تو مجنون و بیابانی کرد
مرغ دل به خم زلف تو زنجیری کرد

عقلم از کار جهان روی به رسوایی کرد
زلف تو با رشته دام زره تاب بهم

ست از غم تو با چمن و دمن بنشین که
حکم بر توبه کنی عشق تو بالکلین که

شیخ پیمانه شکن توبه به تلقین که
آه از آن توبه و پیمانه که بشکست بهم

گر دم از شیخ زاهد و ره یکسو عشق تو سوال
گفت هم از این هر دو جهان محال

هر دو ضد را به جهان رام تو آن کرد وصال
عشق ابروی تو دیده که عشق زده نشست بهم

ندیدم در چمن سروی چو پیمانه و نوبت
گذری بر دو کاکل کن که گردم زنده از بوی

مدام مست به یاد دو نسیم خوبی بت
خرابم ساقیا زیرا که مرا زین چشم جادو

ز بهر بوسه لب خندان تا به کی بدان لب لعل
شعله ایاز یک بیاکی از کشت چمن

پس از چند ای نگارم یا به من شکایت مستی
که شمع دیده افروزم در محراب ابروی

دلی پر خون ز بیداد و نوای زیبا چو آن دارم
کمان شان ابروان را تا کی از غم آن دارم

سر و لوح منقش را به غم آن دارم
که جان را نقطه‌ای بشد ز نقش خال هندوی

ندیدم در زمان عمر یاران نگاری
خوش آمدم که بر بالین من آن نگار آمد

اگر خواهی که جاوید در جهان یک بار
صبا اگر که بر دو در دو بهار برقع از رو

مرا در بوته هجران چو زر تا چند بگدازی
تغافل چه داری به وفا دگر سر دراز

وز آن رسم وفا خواهی که از عالم براندازی
بنفشان زلف تا رایحه‌ای از زلف جان

ز عشقت رنگم از کف غمان صبر دو بی جوال
ز بس خون گریه کردم از غمت خاک کوی

من ای بوستان صحبت سر گردان و بی حال
من از افغان خلق خسته داد از بوی

نه در حجره تو بر حال دل ما یک بت
نه در دو شیخ بگن جز گر گوی تو یار

ز بی همت که حافظ را چه در دو دنیا عقبا
بیاید ابر بهار و حجیش بخفان کوب

رحمی به دل زار ای بی هوش ترسا
کز جور تو آمد گرده خون این دل

وز هجر تو بنیاد شده دیده ما
چون به کوی تو نالم ز دوری گوشه تنها

کو طاقت خود ای تو آب ای ستمگار
گو شسته را زحمه با ما تو یعنی بو

ای آنکه به عالم نبت تنها توئی ما
بسیار خوش کن این آب جه

از دل خود پاکن از حب بیگو ما
عاقل بنم و شهری مجنون و صحرایی

تا چند تو تم

تا چند شوم رنجی برادم رشت کوی
خون جگر از هجرت تا چند توان خوردن

تا کی ز برای تو گو خاک بسر کردن
تا چند توان ظالم دور از تو بسر بردن

رحمی که دلم خون شد در گوشه تنهایی

قربان سراپایت و دست سراپایم
از دم ندای ارچه یک دم به بر آیم

بهر تو زار دل پنهان گریده و رنجیده‌ام
من که به همه مجلسه بیازن پیمانم

جلوه که به مجلس جز باده نه پیمانه

خون شد دلم از جورت ای سنگین دل
از غمزه چشمانت داد دلم رنج از دل

تا چند کند بر سر شیخ از غم عشقت گل
از خویش چنین نالم سنتانی این نگار

ولان رادم عشقم چون تو آرام نیامد

دل ز جفای تو باز در گله باشد
تا به کجا ایش صبر و تاب و حوصله باشد

دگر به جز حق ندیده‌ام از جورت
خدایا از افغان و شور و غلغله باشد

من که رضایم شهید تیغ تو باشم
رنجه است ای یار وفا مماطله باشد

در ره عشق تو شادمانم و غم نیست
خون دل از او بی رایگه باشد

آری جز عاشقان به حرمه دنیا
لقمه هر کس به قدر حوصله باشد

دو دیده و شام بود نه عاشق صادق
حسرت کسی به بوی که یک دل باشد

مرغ دلم را کی رها بود ازین دام
گر خم زلفش به پای سلسله باشد

شیخ

سمند باد بخیه تو رد تیغ اب
آتش قدح
که جز بیت ... و ار جی
ای خاطر ... خدای ... تعالی
وای یار ... رسول
... تیغ
قطع نظر ... سفر ... از
خاتم ... علی و جان حسنی
سلطان ... ان جان
منظور خدا ... خلق ... جهان
دل ... عالم ... ادی ... دبی
قال ... الله ... ان

روز از آن شد لعب کز خم رویش
سکه بنت عشق ما و دور دید هم
رنگ تو خوکم بر تیغ ناز و بند لیش
مشکین عارض عقل با خبر از عشق
صبر ... ز عشق است کشیدن
زاهد که با جرم من به پای تو آرد
خبر ز لیخا عزیزان از تو به سر د
سر و فتنه به کسی گر به زبان است
خو که به تو ... دل
آنکه به مار خط کشیده نه ابرو است
این دل و جان سر بر تو ده ...
رحم کا عفای تن ز سنگ جفا
راز لب تو بوسه به جان بستانم

شب هجر تو افغان دو دوله باشد
جان بلب رو پای پر ز آبله باشد
طفل ... ریز بر حاقله باشد
چند در این قال و قیل مسئله باشد
لنگ در پا ... این مرحله باشد
از رخ تو ... مرحله باشد
یوسف ... ای قافله باشد
... که بر ترش گله باشد
با من سگان چه است ... دله باشد
بر سر مصحف سواد بسمله باشد
... اگر از نوازش مراسله باشد
هر سر عضو ... شعله باشد
با من ... معامله باشد
آینه ها آفتاب

آینه ماه و آفتاب رخ تو است
اگر زره ... رو به پنجه ناز نشش
این سه آسمان ... جولت
عاشق ز روی تو ... م
... چون ... از ...
گر ... شعر شیخ شد
از تو ... نز ...
خسرو داران ما از ...
ساه جهاندار ... دل ...
... عالم ...
در ... این ... ز ...
ورکه ... خون زرق وران
بود ل ... نقش
در نظر قصر ... جلا ... نش

گر بچه رو ... رخ ... باشد
... گه ... باشد
... جنه باشد
در جدل ... و در ... باشد
دولت ... باشد
بوی از آن لعل ... باشد
... باشد
گرگ ... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
... نقش ... باشد
... خروش ... باشد
هفت فلک ... باشد

... اخطه ... است
... عیب ... است
... ز ... سلطان ... داد
تیغ ... آمد ... است
... عالم ... اعظم
... و ... است
یارب ... حبیب ... رویم
یارب ... سنه
... تیغ ... رویم
... رویم
روز ... رفتی
دار ... رفتی

تیغ ... ایمان ... کل
... ز ... جوش ...
... هر چه ... سر
چون ... سر ...
... بر ... جهان ... دشمن
... خلق ... تو ابر
... طاق ... ای ... ان
... ابر
... هر فلک ... است
... ز جهت
... ابر ... ذبح ... است
... ابر
ارزو ... تیغ ...
از ... گشت ... مع ... گه
... سیف ...
مع ... شیخ است
... الله ...
مع ... ای ... شاه ...
... کن
وای ... تیغ
... گلگون
... دل ... جان
... خوش ...

تیغ ... باشد
کوه ... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
شب ... باشد
... باشد
... باشد
... باشد
ز ... بلبله باشد
... باشد
کام ... باشد
زان ...

زان ... بر سر پیمان
هر دو عالم ... روان ... شهرم
دارم ... وظیفه که ز سلطان
حال ... است که ...
شاه ... شهر خود ... م
کف شاه شهیدان ... بخشم
که در ... مرتضی بخشم
... بخشم
با ... مظلوم
روز ... جناب تو معلوم
... غا
اگر طلب کنم ... زر ...
... خواهم داد
تو ... خواهم داد

بر همه کس ... معامله باشد
... باشد
... باشد
... صله باشد
... شعله باشد
حیات ... جهان ... بخشم
در آن مقام که ذرات ... بخشم
هزار جام ... بخشم
هر آنچه خواهی ... گردم
در آن زمان ... گم
... بخشم
کنی ... نگر
در آن نفس که ... یارا
گناه ... جهان ... بخشم
... خواهم داد
... خواهم داد
... بخشم

... جان
... فراست
... ایمان
... آمد
... نر
... رسید
... کسب
ای ... رضا ... رسید
... سیف ...
ای ... ارکین
... چون ... کسب
یارب ... آل ... ب
یارب ... ب

از فضل ... از تیغ ... ولی ...

... و آل و اولاد ... نبی

... معراج شد

... از تو ... ان ... رسول ...

ای خاتم انبیا ... محتاج شد

ای ... ای ...

بیا ای ... که ... گوش
... نوشته

... حشر ... بخشم

... پا
... تو ... در ... نغیر
... ابوطالب ...

بیا که تا ... بخشم

... باش
... جان ...
... باش
... گناه باش
... جان ...

عباس ... گشت ... نم
... گشته ... کن ...
خواهم که ... کردم ...
... شهید ... شد
... تو ... کاسه
... تو ... بازم ...
من ... تو ... زم
... نور ... خوه
... ام ... برز ... نم ...
... دم ... که ...
... گفت ... توم ...
گر بنده ... ان جناب ...
ایوان رفیع آسمان را
در نوحه اگرچه شیخ ...
من سعد ... آخر ...

[illegible]

[illegible]

شگفت خود که پای بسته اسلحه فری — آخر به بر دو دیده من نه که خاک را

ببر پرثمر از جان شاه دین گفت — آه از تو سنگدل که چه نامهربان

از آه عاشقان خدا کی جدا ز او بکه — شب بجنگ نشسته و تو در خواب جنگ

ز والی حیدر را تو بیا در بر یار خویش — شاید که دست ظلم [illegible]

چون شیخ کنی با خیال رسول

رز دوست جز برون برسد ها بتا

داود [illegible] شهیدان جهان را — چه گفت بنده که گردن [illegible] زمان

هم چو کو چون برش افتاد به میدان گفت — چه گفت کوی که عاجز [illegible]

تیر باران [illegible] — عاشق آن است که [illegible]

گفت شاه چو عباس [illegible] — سر کن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رخ تو از نوک معشوق تو زر و از ل | کعب بر بزرگن ز رحمت همان سلطان
عاشقی گر تو دل از شادی یا دنیا برکن | شادی بر جیبان خوار و نازک دهان
از حرو و زورش مخدوم کن دیوانه شوال | که شهیدان که اند اینهمه خونهای کفنان

کف سنج این شهد آنکه عشق بر رد
از می لعل حکایت گن ز همین دهان

چون کار بنور بر بزرگ جفا ننگ | تا چاره بهید ان نمود آتش آهنگ
آمد به بر شکرگاه ز جفا کار | چون شیر غضبناک بکف ز سر جنگ
یک قوم نه آمد شادی ن درد اش | یک زخند اپه جز یه را همه بانگ
لب تشنه حر یم به باغ محشر | بر آب همه وحش و طیور رود درنگ
ملغدون چنین کرده بهر آتش غش | از جرعه آبی بر بر دل شان رنگ
ابر عرم بسطا بر ز غم و محنت | اطفال شه خرم و بشسته بر دل تنگ
از کشته بیرون پاک ز دل او برآمد | از برکه به بالای سپاهی نمود آهنگ
از ابر کفر آن بسته که بر ... | برکشید تیغ عشق خود و از سر جنگ

جونابه دل از دیده روان ساز تو با تیغ
زین غصه برزن بر سر و سینه خود سنگ | نه دری

[illegible]

[illegible]

ان آب که از دو چشم حضرت شد به نقاب | بنگر ز سر صدق که از جوی جاری است
و البلبل که فرسوده حضرت او نه بقرآن | چون خروش نالهٔ او ز حرفت بوی جان است
هر گل بجهان و رنظر آید به بهار | شاداب به باغ و چمن از جوی جاری است
و گر همه مرغان بهم شام و سحر گاه | در گلشن عالم همه با بوی جان است
از کوی حسین بای کشی او دل مسکین | حلبت کف فایاز سر کوی جان است
از زرم حسین ای سر پهند ش | کافراج بلد بانگ همه زاری جانی است
ای جعفر و عباس و سینا از ذات کم | گریه کف تیغ که بر رو بی جان است
ای حرمله ثوم تو بر ... | از کینه فزون تیر که آهوی جان است
ان کبوتر بر خون که چو کبوتر ... | زینب ز خون گلوی نه کبود جانی است
بر ... | ...

[illegible]

عباس و الا دوری تا سمرو ار | گر به کف تیغ بزدی جان است
[illegible] | زر که پر زن تیر آمدی جان است
خود از سر [illegible] | القوم [illegible] جان است
[illegible] | [illegible] جان است
[illegible] | [illegible] جان است
[illegible] | [illegible] جان است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زان رنانی که شوم دارد این دشت بلا / آنکه در خواب نشد چشم من و روزن است
گر دهم و خنده جان بازی چهره از ازل / کن از این باز گردم که نخلم دین است
جان نثار ندان باره اوست جز خونش دیده / خونچه اکنون که بهار آمد و خود داری است
فاطمه در چمن کرب و بلا آمد و گفت / تا خلایق همه گویند که حور العین است
آنچه با حلق علی اصغر کین خورد که / با گلوی تشنه بچه که و شاهین است
هر چه در رو آن خالی جانی شهیدان گفتیم / از همه جان هیچ نگفتیم و در همه حسن است

شیخ در بحر این عزم که از ازل گفتیم
زخم تیر بهر از لب که نخل شیرین است

بسم الله که گفت که این نعش از است / این بوی روح پرور از آن کیست
بوی بهشت می‌وزد از جسم آن جوان / وین آب زندگی زلالی از آن کیست
ای باد صبح که زار از غریب / وین مرغ آشنا که در این ناله در هوا
این زلف کیست چاک زده پیراهن / یا کاروان صبح که گیتی منور است
آزرده است مژده جان یارش صبا / وین ناله در جه دانشت که خوان مصطفی است
این بوی مشک بوست که دوش از خون تن / یا خود در آن زمین که گل خاک عنبر است
آزاد لبی

خدایا گر صد آردم ... نظیر کعبه
... ولایت کعبه در حرم ...
... سال ... در دامن ... دلدار ...
... زیر ... و دل ...
... و روز ... در ...
بی‌نیازی ز ماه و غرض از احوال خرابی ما
خبر دارد به که گفت ادعای این یقین ما

با زاری دمی گریه و احوال ما با پاس
چشم جانان خسته جگر بهر بر دوست / کامچاب در او ده چو کار کرده است
زین الدعا برشته بلای با جان / چون گوش روز و دار بره اکبر است
سکینه شد چو دارا کرب و بلا شوم / روز زینب چو تو سکینه روز محشر است
از شوق وصل حضرت مشغول هر زمان / هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
گویم که قصه ما کار دیگر است

ز زرق غم ابان در رخ جگر نفخه شیخ
سوزان و دیده بخشش همچنان تر است

چمن بخون آغشته به جسم شهید کربلا / آسمان گرید خون در ماتم آن کربلا
گریه نشد از جفا رفت شهنشاه این گروه / زیب آغوش رسول و زیب و زینت علا
گر شیر نشاید این گلزار شت از نقش جهان / با الف غیب از ازل چون نوح و علم را صلا
یکباره بجای فلک ارواح الفقول جان / در جهان که بنه اندر روش و در چمن مبتلا
جان نو ای آن شهی که آهو بره در سامان / خورشید را در کربلا گلگون آمد بلا
حیف حیف از ماه رخسار جان تشنه کام

شیخ محزون آری که خون آن در غم آل از عطا / زعفران تا گشت از کین فلک و کربلا
وز دی روز قیامت زغم و از ابتلا

هر ال کس را که دل پر زند از لب ...
که چشم از خونش بر بند و تخواهد ...

...
...

به زمحرم شه هوای جان است / از عشق اندر وکون بشر ز ثابت است
کشته شد از کین جمع آنکه خدا گفت / عرش گلوان شهید و رخت و زین است
آنکه زجلاد شمر غرفه بخون شد / نور دو چشم پیمبر ثقلین است
آه چو طالی فاطمه بود از آن غم / فاطمه را آن شهید نور دو عین است
سینه زنان از غم سکینه و صغرا / دخت رسول است ماه در حنین است
داد سر و جان خویش در ره است / نوحه را آن تشنه کام در جبلان است
گریه کند هر که خون زاهر تو رجا است / ای سر فاطمه فدای تو یا حسین است
آه از آن دم که به عابد بیمار / بی‌کس و تنها میان خیمه حلین است
گفت به ریحان که نم چه چاره ز نفرک / کهف دین سیاه از طریق ظاهرین است
آه زروزی که دید زینب مضطر / راس عزیز جان به نوک سنان است
روی بوی کف بهر که با با / کرب و بلا کم که زید در چنان است
ساز قدم بر بچه الجناب که دشمن / بر سر ما بی‌گناه از جهتیان است
غرقه گلگون کشته برادر است اکر / قامت از خون خویش سرخ بی‌خزان است
خون نکو بیش غم مظلوم / از بوی شر خاک بر شقایقان است
دارا...

... از دل کشد فعال ... و سرو ...
... در ... هر دو ...
... جا ... و ...
... گمرشه ... عشق ...
مرحم اندیشه دفا در دل اسر ...
بیا ساقی به زهرم که ز وصلت آمد در
ساده یاله ز مهرم که خو مصلحت ...

ز غم عباس و عون و جعفر یاران / نوحه و افغان و ناله در حرمان است
تو الف وار شیخ زار دل که
ز غم اطفال بی‌کس تو جهان است

کاش بسیار جان چنین دگر از شیعه / خار محنت برادر چو ترس منور شود
حقه بند روز عاشورا از پی که گوش / بوی نافه ناف رنگ از رنگ عنبر شود
این قمر آید به جسم از کین خار ایجاد که / خار تیغ و تیغ بر تو تیر خنجر می‌شود
چون برید خون حق از خاک کربلا / خاک تنگ سنگ لعل لعل با جواهر شود
روز عاشورا از خون پاک محروران سن / خشک بار غنچه غنچه احمری شود

شیخ پر دل از غم نا شادی آن بنیه
گاه محزون که تا مجنون که چندر مرقد

با چنین عشق چو از روز ازل است به هم / رشته صبر و قرارش همه بگسست به هم
دیده آه زراز روز که یک سر به سینه کوفه شام / همه را دیده به خون رنگینش است به هم
گرد از خویش در اجساد همه قطع حیات / دیده بصفهای کجان دار چه بیوست به هم
خون زدیده علی اکبر زبصر می‌بار / تا شستم فاطمه را عقد جو بیوست به هم
زین ستم گشت رسول جد زینک / سینه اش را ز جفا ظلم چو بشکست به هم

... چون ... و ...
... نفع ...
... بی‌نیاز ... و ...
... ز ... و ...
... دل ...

غمزه کاری عباس در جا آوری — دل کلثوم و دل فاطمه راحت باهم
آه ازان لحظه که اطفال حسین را ز جفا — سخت می بست انگشتی زنجیر نخست باهم
زینبش گشت چو مشاهده جعفر و عون — شد و بر سر و بر زخمش پیچاند باهم
به فغان گفت بیا یکبار بنعش حسین — نظری کن ز جفا جسم شهان باهم
روی خود سوی نجف کرد که ای شیر خدا — بین همه سان داده گرفتاری ما رب باهم
قطع گشت چه از بیعت هر شمر بکف — که پدر و مادر سر و باد بگیان بت باهم
آه ازاندم که بگردن شه شمر خورد — وره کوفه شد اسباب همه بدت باهم

ساقی از غم اولاد پیمبر [illegible] شیخ
آه با شادی ایام که گذشت باهم

مهر حلین در دلی که براه نه ازد — ولی بران در جفا از رفاه ندارد
دامن فاطمه گرفت ناظمه بگفت — روشنی ظلمت تو ماه ندارد
از چه عموزاده دیده تو ز ما رفی — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
تا چکنه بارخ تو دهد دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
رحم بحال دلم نما که دل من — طاقت فریاد و داد خواه ندارد
کوفه سان با حسین از طعنه که سلطان — ملک نکوئی اگر سپاه ندارد

چشم کن دوات خود از زینب — چشم دیده ادب نگاه ندارد
عزیز نان بر شما نه سکینه — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
گفت بوی شاه دین که ای بکی دین — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه گرب و بلات منزل و جایم — خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
گور بود استیلن بچون جسد تو بی — هر که در این آستانه راه ندارد
شهر سبه ژونه و نرخ بر دل من زد — کیست بمیل الله آن پناه ندارد
حیب نکویش که فخر زیگی تو بر کن — کافر عشق البعلمین گناه ندارد
شیخ حزن ماتمش ز نوحه را — شادی سنجیر که خانقاه ندارد

پیر برادر من وای حسینم بکا — وا از کون گشته ز زین وای حسینم حسین
زینب حزین مهید آمد حسینم حسین — بی سر از جور یزید آه حسینم حسین
ناموس آل علی وای حسینم حسین — کشته آل زنا وای حسینم حسین
سر سردار شهدا آه حسینم حسین — کشته شمر و سنان آه حسینم حسین
هدف تیر ستم وای حسینم حسین — صاحب محنت و غم وای حسینم حسین

تشنه لب کشته مظلوم حسینم حسین — زهرا نی شه محروم حسینم حسین
شیعیان راهمه غمخوار حسینم حسین — دست کفّار گرفتار حسینم حسین
شیخ را روز جزا وای حسینم حسین
زکرم شاد نما وای حسینم حسین

عباس جانین باشه دین که خطاب — کی حسین خط از دفتر اخلاق تو باب
در شاه نظر کن سپه کوفه و شام — هر کس پسر آب و اطفال بسر آب
از بهر تیمم قوم آب نداند — و ازکین لعینان همه تشنه ان برد ثواب
از غم باده بسایه بمیدان شهادت — تا بشمیر از برس مو نمی جواب
بو از تو همسان زنده تو آن ملکه — بر ملی از آن عاف تو خیز از کتاب
بس تشنه مغم نه طلب کار فلم — این تشنه یار از من بخواهیچ سرآب
اندر بر تو گر که ازند کسی را — با یاد تو دردش نکند هیچ عذاب
سکینه سکینه بر گشته اگر — یوسف صفت از چهره برانداز نقاب
بر چشم من ای نور حرم خواب بستی — تر سیر که بیننده خیال تو بخواب
زهرا کنه از غم بجان سوی که ایشان — که باز کنند از رخ گلگون زلف تو تاب
خون برود

خون ببرد از عارضم ازسیا خراب — چون آتش ازروی تو کن او بیحال آب
شیخ از غم بیاری اولاد پیمبر
خونش رود از دل چه نمک خورده کباب

گفت صغرا قاصد آمد گفتمش اکبر چه گفت — گفت با بجرم لب از گفتمش دیگر چه گفت
گفت اکبر جوانش را از پیکان باید شمرد — گفتمش کبر شمر دم از تن لاغر چه گفت
گفت غوا ها بهر چه جسم لاغرش ازروی من — گفتمش من بوختم در ره باب خاک چه گفت
گفت عالم شهد ازجور بر بادش دهند — گفتمش بر بادرم از صف محشر چه گفت
گفت در بحر نیاید زنده اش پرورده کار — گفتمش من زنده کرد مرز جفا خنجر چه گفت
گفت خنجر از پیکان را روز حشر — گفتمش این خنجر ز شمر گو ازلب کوثر چه گفت
گفت انجا زمی کو تر دهم جام شیخ
گفتمش دیگر بگو دیگر چه گفت

شهید خلد برین وای حسینم حسین — کشته شمر لعین وای حسینم حسین
شاه بی جرم شهید آه حسینم حسین — کشته قوم پلید آه حسینم حسین
بی سر از حد اوای حسینم حسین — سر زتن کشته جدا وای حسینم حسین

کفایت و کجا رفت دل الطاف نصیر
کجا است عزم توحزم وال کفی نصیر

ز غمت خلق جهان آه حسینم جان
روز و شب گریه کنان آه حسینم جان

غرقه بکار الم وای حسینم جان
کشته قوم ظلم وای حسینم جان

کشته خوار امتم حسینم جان
دوستانت همه محروم حسینم جان

بر لب تشنه بیار حسینم جان
شه دل خسته آه حسینم جان

شیخ را ازو جزا آه حسینم جان
ز گروش و شاه آه حسینم جان

چون گشته بدن شه تشنه لب
شه از غم بجان آتش [illegible]

سکینه بصد فغان اندر [illegible]
[illegible]

[illegible]
تا قطع زجور [illegible]

[illegible]
[illegible] شاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
زینب [illegible]

[illegible]

[illegible] شاه [illegible]

ای پسر چه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون زینب پاکدامن نظر به بلا دید
از جور ستمکاران رسیدش [illegible]

رو سوی نجف کرد که ای حیدر صفدر
این واقعه [illegible] به روضه [illegible]

از مهر تو مردم [illegible] شاه گر دشمن
اندر [illegible]

صد پاره شده سرو قد اکبر ناشاد
از خون [illegible]

خون گلوی اصغر ما [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

در ماتم [illegible] لب پاک [illegible]
ز [illegible] ولد [illegible]

[illegible] و از خون دل [illegible]

شیخ [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

کر شهیدش بکنند ای کوفیان آبش دهید … آخر ای مردم کی باشد این روا با ان شما
راس شاه دین لب ای شامیان این رکه هست … گاه آکو بند درخت و گه با یوان شما
دست لیلا را علی اکبر زینب داد و گفت … من بمیدان میروم جان دین و جان شما
شاه دین افتاد از زین مرزبان ای ابن سعد … شمر باری چون کند کو حجت فرمان شما

شیخ در محشر باعفو گناهش جبین
دامن کس را نگیرد عزداران شما

با ماه محرم بفلک چهره نما شد … از ارض و سما بانک غم و ناله بپا شد
بر عرش خدا زلزله افتاد که تا هنگام غم و ماتم شاه و شهدا شد
جبریل زند بر سر و بر سینه دمادم … کجا ای عزا ای پسر بر خدا شد
کو نورش حق است اندر عالم امکان … با ماه محرم کیهان چهره نما شد
عمامه پیمبر زغم انداخت بگردن … لب تشنه جدا سر ز تنش چون شفا الحمد
از خون خدا پنجه خونبار شده رنگین … بنگر ز فلک ظلم و جفا تا بکجا شد
افسوس از آن دم از آب بمیدان … عباس سپاه شه ارض و سما شد
کشتند ابرار که این زینب و کلثوم … زنجیر بپای شه دین زین عبا شد
افتاده کنیزک ستم از بسته پدر او … شمار خدا جور شد لقا شد
از بهر جفا پاره گلوی علی اصغر … طفلان شه دین بلبل بستان عزا کشد
شد پر بها تا که … مهر بنز شی … هم چون سر نوا ابر و لبش کمنت تا شد

کن ترحم تو چو این شیخ بسان شاه دین دار
کن مهر شفیع تو بهنگام جزا شد

سرور دین بزبان نار سر زین ا فتاد … عرش کو با زبان با هم آتین افتاد
بگذشت از سر او جان و زبان ایک … بر سرش چون بوس احمد حسنین افتاد
در و سر ملک خادم و در انش بهم … آتش از کینه بن سعد بد آئین افتاد
بر سرش فاطمه با جمع پریشان آمد … زار و باکس چو دران دشت بدار کین
ناخنند اسب ستم بر بدن نازک او … از رخ چون تن آن خسرو برین افتاد
بر تن خویش ز غم جامه جان چاک نمی … چشم زینب چو بر آن پیکر خونین افتاد
کاش زهرا بسرش بهر چو از خون سرش … پرده اندر سران چشم خدا بین افتاد
ای صبا از چه کربلا و بلا می آئی … با کذار تو گلزار و ربا حبل افتاد
دید چون قاسم خود را ز خون بسته خضاب … بس رخ هم چو مهش اشک چو پروین افتاد
شد چو عباس بمیدان زبیش خواند دعا … ورد و عالیش بملک نوحه و آمین افتاد
مرد بیمار ابروی علی اکبر بین … که ز دا او فی بر سر او یا سین افتاد
کو بعزس بنگر قاسم ناشاد را … کش ز تیغ ستم آن دست نگارین افتاد
رکوب و عارض مثل علی اصغر بین … که ز او شوق که و لاله و نسرین افتاد
آن سری را که بدش سینه زهرا بالین … آخرش خاک صف ماریه بالین افتاد
که دا انکار او طالع شده خورشید ز طشت … چون برندش بنظر عاشق مسکین افتاد

کاش واروان شد این سر فلک تیغ اندم
از نیا سرو قد با دستی دین افتاد

آن شهنشاهی که بد عرش خدا از بیمکان … شد سر پاکش ز جور چرخ بر روی سنان
زاین ستم افتاد در خلق دو عالم شور و شین … در عزایش گفت زهرا کای مرا نور دو عین

واحسینا واحسینا واحسینا واحسین

آمدی بهر ملاقات ای مرا آرام جان … آب را بستند بر روی تو اندر کین کوفیان
شرم از جدت نکردند این جفاجو مردمان … سر بریدند از قفا از پیکرت این ناکسان

واحسینا واحسینا واحسینا واحسین

اکر شد پاره پاره از دم شمشیر و تیر … دختران و خواهرانت در کف دشمن اسیر
عابدین اندر غل و زنجیر خار و دستگیر … نازکانه بر سر اطفالت از شمر شریر

واحسینا واحسینا واحسینا واحسین

پاره پاره جسم عباست ز تیغ اشقیا … قاسمت بسته ز خون خویشتن بر کف حنا
اصغرت زار است چون بلبل او که از نوا … آتش اندر خیمه‌ات زد این سعد بی حیا

واحسینا واحسینا واحسینا واحسین

شیخ اندر ماتمت شد بیقرار و دل فکار … روز و شب بر سینه و بر سر زنان و اشکبار
باش اندر عرصه محشر تو اش از مهر یار … از سگان چاکران آستان خود شمار

واحسینا واحسینا واحسینا واحسین

گفت با سوی خدا … بیان … ای عجب زان بنده کو دارد یقین
با دیش مردن چه شادی شادی کند … وانه زین ویرانه آباد کی کند
من عجب دارم چو داند کش حساب … پنه اندر کار چنین آن همی کباب
خود بکف ارد همی مال و منال … خویشتن را اندر او رنج و قیل و قال
پس عجب دارم چو داند لوط و جور … عاقبت میباید ش رفتن بگور
خنده ریش بهر دم چرا آید بلب … از چه شاد است و خندان روز و شب
وی عجب زان کسی که داند زوال … هستی دنیا را و مال را و حال
مطمئن از او چگونه است آن دهخر … جان ز کی در قبه وی سازد اثر
هم عجب زان که کرد را بقا … وانده را حاجات و نعمتهاش را
راحت دنیا چه سان می جوید او … حرف دنیا هر زمان چون گوید او
ای عجب از آنکه دائم بر زبان … عالم در قب بشد جا هی ان
زان عجب ماکت در غلط … قب نابا کشتی ندیده افتان
زان عجب کو عیب … در عیوب خویشتن غرق و کم است
وی عجب از آنکه داند کو کار … مطلع بر اوست در هر کار و بار

بر چنین دانش کی هم بکند
وین عجب تر آنکه داند مرد یار
میرود در کورها غریب
در چنین صورت ...
شیخ عبرت گیرد دیگری ...
وین چنین ...
وین گوهری ...
[illegible]

رانده ای ...
روز دنیا ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شیخ را از شرفس ای کبریا — نور قدسی خود نگهدار ای خدا
گفت با موسی کریم ذوالجلال — کی کلیم بارگاه لایزال
هیچ تا بهر ای کاه گشته ای — باز پس از حرص دنیا بی کفاب
گرد در زهار هر روز دنیا بر دو — می بباید زحمت آفاق او
نیز در عقبا مشغول می کند — مرغ جان را در ره دنیا مکشد
مفرستم در هی ور بسم و غم — می کرد و کم ز هی درد و الم
ما رشش مشغول شغل در جهان — کو کرد و فارغ از ان کو بتاب
هم فرستم انجا ن فقر بر او — کو زه مسکین گرد و سرخ او
آرزو با لذتش اندر کنار — عاقبت میرانش در انتظار
می برد ناقص عمرت روز روز — خود میدانی تو انیا فی هنوز
آیدت هر روز رزق از رزق ما — حمد ما را تا کی ای هو فا
گر که دل هوی و دنیا را بدو — با کم قانع نه سیری از زیاد

بگذارند

[illegible]

نیست روز ما را گر ز دنی — رزق تو ما به مرتب با نمی
با نبی گر ز زر تو ما بد هاک — نا ورد اعمال زشت با فلک
رزق ما در میخوری و بسگیر — معصیت انفرقه ما ... میز
هر که خواند قایم مستجاب — دعوت را وی نسازم جواب
نازل آید بر تو جرم دم بدم — آیم شرتو بر ورنشت هم
با نعمت مولی خود بی وفا — بنده خود باشد ای ... صفا
رز وره انچه نبایستوال — میدهمت روز کرم با قبح وقاق
می بپوشانیم عصیان تو را — تا نگیرم ظاهر کنان تو را
می نمایم رز تو اینان داد حیا — بنوو ت ازمن حیا ای بی وفا
می کنم زرد خاطر فراموش کرد — حکم بر دامان عفو باز با
خاتفی از خلق و ازمن بستیر — گر ... عیبم ز عیبم کیست
زبس ازد بنده علق خلق او ورد و — می نبیند سیر ایسب از غضب

[illegible]

[illegible]

شیخ را یا رب ز عصیان باز دار — گر که خود بود بس شرمسار
این چنین چون هم در مقصود مسلم — با کلیم خویش گفت بنده ام
بسته شد بس در نظر طول امل — توبه را تا جز دارد ان زغل
بنده کی تا کرده ورا دارد امید — خود شد ور آخرت تا روسفید
برزبان راند کلام زاهدان — ور نهان هفتش بود کار بدان
گر عطا میند فاعت کند — ور نه بند دست غم بر سر زند
هر زمان خود از مه وبگیتی ... — می بیاید نیز بو امر مر دمان
باز وار و نیز خلق از زور شر — لیک بود خود خوبان از خیر به
دوست درطا هر بود با صالحین — خود نه صالح نه بود از طالحین
باکند کار ان اینها بود همین است — خویشتن زانفرقه دهرین است
میل روز تا زه با نوزاین — گو خوش طب بود انیافی حسین
کر نمی بر گشتیم امروز قدم — خواهد که ... باشم اندر ستم

بگذار جهان

[illegible]

مسکین عصیان برو بی حساب — مسکین در بطن زمین ... عذاب
جای بنهادیم سرای و خشتم — خانه تا رو مقام و ... گشتم
منزل دارم مکان عقرب هم — با ... ور شکم روز و شبم
خود من مخرو به ام ... ساز — تا در محنت کر دو ... بر تو باز
شیخ با سوزی که گفتو در طلب — خود بود یا ایشان برس ای ذوالمنن
این چنین فرمود ربی طوار — با کلیم خود ... غفور
خلقت انجلی لا ستکثر بت بر — الکیشان لیس ... وجشتنه
بعنی اسکا با شما کز بده ام — ز انکه از شما تیم ترسیده ام
تا فریدم ز کمی خو لیتن — بنده کام را زبد و ری موتن
تا ز وحشت ... ایشان کنم — حکمت ربی با ... زانم
بدری نفعی بر ایشان بر — تا کنند ... دفع ضرر
بلکه کم خلقت ... ان ... — تا نمایم عبادت بی حساب

[illegible]

روز و شبها شکر و تسبیح کنید … جهد و طاعت بدرگاهش آورید
ده چه چیزی فرمود او از مشتوری … سالک ره مولوی معنوی
آوریدم تا زمین سجده کنند … خود رسیدم دست اکرم کنند
زنده و مرده صغیران شما … زندگی آوز کبیران شما
بنده و آزاد و انس و جن تمام … کز پی طاعت نمائیدم قیام
تا شود در ملک او ذره زیاد … همچنین دیو بنده کان و بهاد
برگاهش جمله جمعیت کنید … کرون از فرمان نی بیرون نهید
کم کزددو ذره ازملک ما … بیش دارد اجتیاجی با شما
بنده نیکی ار کند با خود کند … همچنین گر رنج بیکی … کند
شیخ ما را ای کریم بی نیاز … در دو عالم از کرم کن سرفراز

خالق عالم خداوند علیم … گفت اندر طور سینا با کلیم
گو تو با این بندگان بیم ورز … تا بیایید … از خود بیخبر
تا فزایند از قسم ما روزیه … لذت یابند از نعمت دنیا برود

الخ.

بر کف آورده یه قرآن مرد … رنج کشیده دور و بر دوست … و یا
خود بدست آورده دیب راوبس … بر سر خود جاء نهیده سش سر نفس
خوراند بی جو و نقش ساخته … خوانده ما را از خراب اند آخته
آنکس بگرفته در ره بت تا دکام … رم کشیده از این چو بگرجه زوام
بنده من لیس بندامی ز بنده کان … بلکه … آزاد و کات
رب ارسیر و هزار اسباب جهان … در شکل حبتی چو قبر مرده کان
ظاهرت باغ پر از نقش و نگار … باطنت پر عقرب است و مور و مار
شیخ را یا رب تو باطن پاک کن … در طریق بنده کی چالاک کن

گفت در سینا خدای بس جلیل … کی کلیم ما بگو با بنده گان
گمشوز تا ریکی چه خوانند شما … در چراغ شب نکردی … بیشما
تا شود ورد ترقی شکر همچنان … نیک هر کز … اعلا … ن
زینت و اعمال خود خالص بساز … رو کنی از من سوال ای بی نیاز
زانکه من همچو ادم بر تو عطا … بیش از آن کز تو طلب شاز و کدا

تا فزیت آن عبث … با پر … هستیم از کار یکیک با خبر
بر فیوضها تا … ززد … ما … تا رسیده الله صبر اندر بد
رحمت دنیا کنه بر بنده کان … سهل و آسان رنج عقبی بی گران
صبر گر بر رحمت دنیا کنید … سهل بر خود رحمت فردا کنید
جمله گمراهید جز بنده … هر کس را که هدایت را ببین
جمله بیمارید جز عبدی … خود شفا از لطف بیمار میش عطا
جمله مسکینید جز بنده که … آن … تا نمائیش غنی اندر جهان
بالکه انجق جز آن کز کرم … من تکانش از هلاکت میدهم
جمله بسته غاصی و دنیا … جز کسی کش باز داریم از گناه
ر … عو … الا آنکه … گوتش بازیم در دنیا عطا
گر بهشتید فرهنگ … ساز هش پیر از کرم اندر زمان
ضایعه … شیر … ش بنهیم … ثنت داروی … را بشها کنیم

دراکه

در گناه هستم با حیا بی کم کست … شب با بر عزت دهیم زنید
پرده بر عصیان زچشم خلق پوش … شرم کن ای با حیا در توبه کوش
گر نباشد فضل ای دادار یار … وای بر احوال شیخ الهزو دار

گفت اندر طور سینا کردگار … با کلیم خویشتن کای با وقار
یعنی تماشید برتق جهان … زانکه خواهد شد به سوی جنابت
رلستیا ده آیه نها در هوا … پیوستن با کسی از … ما
در کتاب بهزاران وعظ و پند … تا کند قلب شما را پلند
نرم گرد و سنگ اگر از آب جو … قلبهای خواهد شد نرم از وعظ هو
اجتناب از چه نداید از حرام … جمله در کسب که از خواص و عام
از فنا آن بنده و زنیران و زمار … می نترسید از عذاب کردگار
کردند پیران و اینم در رکوع … نوجوانان … ره … خضوع
در میانتان طفلکان شیر خوار … هم زحیوانات وحش و گو همار
می شدم … آسمانم … ار چه … ار ض … ز … عید
حاک … تا می بارد از رحمت بر شما

مینوبستادم عذاب خوشتری — بر شادی عاصیان از مردوران
شیخ مارا از عذاب جوشنی — از کرم آسوده کن ای ذوالمنن

گفت با موسی خداوند کریم — کو تو با این بنده کانم رب کلیم
هر که خواهد ورد او دور رود — هر که می‌خواهد بحق کافر شود
حلم در کار حق ز خلق جهان — بر شاه زهد دین بنده کان
تا کشیده جان مرا دار کسی — کو بنفع بر شاه بیک بر
می‌بپوید با مردم خواه — با شاه پیوسته باشد وی تو
که سخن گر بشد مجبوری — جز کسی کو با شاه گفته سخن
بر کسی ند بیند امروز طعام — جز بدان گر بهر تان بخشید است عام
تا کنی انصاف با کس ای جهود — جز بر روز کار انصاف و در حقیقت بود
که تو اکرام کسی بنموده — مر از آن کس کسی کز امی بوده
نه شاه ار کجا کرد ما ادرید — حیله‌های آستان میکرد
آن کسان کاورده ایمان بجا — وانگه رحم را در رهی و مقصد
مؤمنان و بندگان خاص نی — مهتاکان که عیز من بر لب سخن
یکه

مکنه هر کس بران فرقه ی بی — مکنند جان با وزنجه ی
شقش کرده بدان مردمان — کز جفا بریده ای زارک ان
کشته آنه از خوان هر کس امید — مکنند طعام آن قوم عید
کز خیانت می‌ستیزد از شاه — مکنند انصاف ورز ده خدا
چون تو ترک گفتگو با شاه نشان — مکن آینه زندگی خوش زبان
می‌ستیزد از امانت زر کسی — مکنند دغا زر واکرام اس لیس
سخن ای محشور با جانان شاه — آز فضل و اکرام ای کبر یا

وای چنینی فرمود حق ذوالمنن — که هم خویش کاری فجنه زی
خواند بشخص است این ورد فنا — کس نباشد جای در روز جزا
باشد از آن کس بود کاندر قیام — آل عقبی می‌بود دوزخ حرام
بیمی بنمایند هر آنکس را فرد — آل دنیا را کف می آورد
هر که سود بود و بعقبی اتفاق — مکنه شادی بران الدنیا زیاد
انکه را نبود و توکل روزی — مکنه با حرص دنیا را طلب
طالب لذات دنیا آن بود — معرفت کش نبود و نادان بود
نعت ز ثبت حق منقطع — سخنها نه بد مال ان است

هر که بر عقبا کند ایر دمان — ظلم خود بر نفس خود کرده عیان
دو که کرده است بر پروردگار — در آخرت دار کرده ارزیدن ان کفار
حب دنیا سوز قبر شیخ زار — کن بدان ای گوکار نور و نار

اکبر و عظم ای انس و جان — کم کاری بیوی گو به سینه بوان
نفس کاهل نعام کردم بر شاه — به و آرد ی ای تا می پا حیا
خود منی به پا چو رکاب پا — راه جنت رو تو با علم ای پیر
جمع ناکرده مال ای عجب — که تو با پا حلقه و حور بوشش لب
جز بصبر و طاعت پروردگار — تا نه کوی به مرکز و کار
رو تفرقه بی بجو اندر جهان — از فوائدی بر خدا ای انس و جان
ورز رضا بی پا نوا یا نگار — خود کف آورد رضا ی نکو و کار
زاری که میر ده بهسم گوی شاه — نیستم ار بشنوا با آن چو رخ
بشنو ای پیری تو از حق هم حق — این گو و گوید سخن را ز ما سبق
انکه با سکین کبیر کم است — رنج محشر را تو کو پا برود
۲۱۰

هر که بعد و شد بزرگیه بر فقیر — بس کرد هر پا نصیحت را حقیر
ز کلیم چون فر اوش روز قیام — زیر پای بنده ولی از خاص عام
وانکه ور تو پر ده ور وریشی زار — پرده ایش ز ز میدهم مقدار بار
تو تواضع کن کنی از عالم — رتبه است بر هم در هر عالم
مهر مومن هر که را باشد بجان — در نقاضح باشد رو با قر بیان
رو زوش بهی قرن اندر جوار — در جهان نهان در عقبا آشکار
ای خدا امر قرن کن آز لطف نهان — از درون شیخ بغض نا مه کمان

حق و دوام حال حسن و بشر — ریز و دوانا خدای بحر و بر
بستان هر فرزند حب آر خدا — رفقر طاعت نا ندم
ز انچه صبر و تاب آتش استان — خود کنه ما کشید ای کم را ان
تو شه دنیا فر احسن گوش — جمع کن این بهر دنیا هر پیش
انچه در عقباتی ای ب پ خبر — افکر روز مهر خود تو را بر
چون غذای زند تا جنب — هر که آری کو مال و منال

رزق خود را ... / وز کجاها ... عبرت ...

آن ... الدهر و العقب ... / ... ... و جاه

... / ... از نار جحیم

پس بشارت ... در حجاب / ... یوسف ...

آنچه که ... خود بر ... / ... و ... و دعا

... / هم ... و ... دو کار

این ... قلب خویش / ... این ... مهن

شیخ ... فضل ... / ای ... بخش ... کن

خالق ... / گفت ... ای ...

بس چراغ ... / ای بس ... عجب ... ایست

بس ... از ... ضایع ... / بس ... از ... وین ...

بس ... از ... / در ... عالم ... شده

راز ... / ... و ... تیز او

زانکه آن ... / ... مخزن فیض ...

... ...

پادشاهی تا ورا هست آنچنان | کش نماند هیچ [illegible] در جهان

قادر هم [illegible] حی و لا یموت | [illegible] و مختار و فرد و لا یفوت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هو

ایکه سکان واکه لعل را ز سنگ | گلشن عالم ز آب فیض تو پاک
گرچه ادرا نبود زبند که بیت تیاک | هیچ نهر ناکشتی که برکشد آهنگ
ذکر تو آتش شود روان و مشک

خالق ذات ممکنات و عالم | صانع و پرورده کار عالم و آدم
از تو فروزنده ماه و مهر اعظم | غیر ثنای تو آرزو میدرشن علم
خورشید گیت از نوای تو چنگ

علم تو نشد گز عدم بشر بدر آید | جز تو نه تقسیم هر آنچه در نظر آید
زانکه نواز چوب خشک برگ برآید | جز تو نداند هر آن جلابه بر آید
هیبت باکس دراه جهان تیغ به چنگ

در بم جود جهانیان پر کاهی | هیبت نحجر درگه تو راه بناهی ۲
از تو مقدر بود گدائی و شاهی ۲ | از ره فضل و کرم اگر تو بخواهی ۲
... دل کار زوده شود زنگ

گیت ... | رازق ... و خالق ... ۲
کار ... | ...
... خاک ...

[illegible]

ملک علم را تو کعبه عالم امکان | ایکه توئی خالق ممکنات ثنا خوان
نیست ز سر ضمیر شان بتو پنهان | لطف تو حال سه مکان کیم لا آن
بخشیهای تو جای دلکه براز آنک

برهمه ممکن تو پادشاه یک خدائی | توئی دار جمله کائنات سرائی
نیست مکانی بی تو او درهمه جائی | به که به بند و زبان زهر زه درآئی
کان نبود راه در ... دامن عزو تنبک

مرغ خود کی رسید دوج جلالت | طایر وهم از کی و قصر جلالت
هر دو جهان پر توی بعفو جلالت | گیت که ادراکه در سرت خیالت
لنگ ... ادراک دبار تو خاک

ایکه توئی حکمت ... همه داور | خم به ... تو بنشینه خضر
ثابت و سیاره ... | ... جلال تو بر ...
کوکب ... شیخ ... چنگ

... | ...
... | ...
... | ...

[illegible]

خوش دارد دل ای شیخ الا از امر خدا | بکوشد از حق برگزیده بکر

بحان پاپ جم رتبه خلعت سالار | کند مبارک و فرخنده حضرت دادار
رضا نداده بجز لطف و نظم امن و امان
روانه ... جز عدل و از ستم بیزار

در بنای دولت خاقان قیصر ... | ... شاه غازی خسرو ... حیدر ...
... هفت کشور ... بحر و بر | ... دین ... داور گیتی ...
... درگه ... سلطان عجم | ... برج ... جهان
خسرو جمشید ... فریدون ... | ... کاشته فرش ...
میر دارا رتبه ... | ... معظم حکم ...
... | ...

[illegible]

ای شهب تو زنسل خرسان … شرای ابیه ما در آن
بارفرق مصطفوات بن عم … کوئی که براقوات راخوان
هنگامه جستخیز و رفتار … بادش برسد بگرد آن
جل زیندش از حریر جنت … چتر سر دش بکار غلمان
چون دلدل مرتضی بر فتار … در پویه بفراخ خراج یکسان
می بگذرد او زکوه واز دشت … مانند صبا که از گلستان
نعلش عرق پد اصل بجدی … دور است قبا له خوش عنوان
راکب زندش چو ناخن مهمیز … بر با نشسته کوسلمان
از رخش تو گو که یاد کار است … روشن دل و چشم نور بینان
نالش نبه ار زنگ کشمیر … فتاب رنگش زخار خزکان
بر که نگه چنین که گفتم … بر رغم تو این سفر بدوران

پا انگه زیاد و دلم نا یم
وصفش به از این رقیم نایم

خورشید فلک زشرمنه آن … دل مبطپش بچرخ ولرزان
هنگامه پویه کاو تا هیش … گردد زهراس جان هراسان
زین میزدش ز اطلس چرخ … مهمیز خود از هلال تابان

زانگونه کسی ندیده توسن … گوئی که بود خدیو اسبان
عارت سم سمند ما را … زمهر و مه ای پسر بدوران
سیراب زشیر و شکرش ساز … برکوب ترنج او ببستان
یاروب نهش زچوب صندل … جاروب کشش زریش خاقان
توسن نشکلیش ندیم … اندر همه کشور لرستان
یک پشه پران که تارهاش … آویزشده زدر مرجان
سنان و زنان باده روش … تا شاد شود زدیدنش جان
باکش نه ز دشت و کوه و صحرا … بیمش نه زتیغ و تیر پران
تحسین نکند اگر فقیست … بر رغم همان حسود نادان

پا انگه زیاد و دلم نا یم
وصفش به از این رقم نا یم

در آخر او تو نقل افشان … از کاه و جوش بنه تو زرخوان
پیش زعمر چارده ماه … خواهیش زر رنگ رنگ افشان
با زرت بدست کره بیکر … گو هست آمخت باد و باران
از سیم و زرش تو نعل و میخ آر … افسار ز شبنمش نستان
بگذار جنا ز اطلس خورشید … بربال و دم ستعه بکران

خود تو بره زجنس محمل … دور از تو بدر زنان و حر بجان
حیوان به چنین برست گوئی … طی بر شده خودش شکان حیوان
گر باره بخدی این چنین است … بر رخش بکو هنه بالان
هنگامه پویه اش نه بینند … بادش زپی او فشان و خیزان
هر گرد کشش چو فیل سپینه … از هیبت و بیمش دیده جان
بر خواهم اگر کشنه تگ … از غصه بدو چرخ ز آنسان

پا انگه زیاد و دلم نا یم
وصفش به از این رقیم نایم

نشان حلقه و منصب بی جهان … زبان والیم و جسم با اسیر رها
پناه مردم دنیا سپهر درگاه … که ظلش ملک است و رخش رالوا
زدر لطف عطا و فضل و جود و کرم … کند مبارک و خنده حضرت سبحان
محیط شوکت و عزت حسینقلی خان آن … که بحر دانش و فضل الله دیم عرفان
سپهر جاه و فلک قدر و آسمان درگاه … ابیر دانا ظنم و فضال رای این دوران
بعزم و رزم تو گوئی که تور دستان است … که غیر انگوش در تیغ برق بر آن
دم نخاکف رادش منیف و رد … ابحم حرم و همش فور ار ال دال
جهان بعدل و بزرگی ملت ملک … قوی سطوت و دولت ملک امکان
کف کرمش به باران زار ابر است … ازان حسد که بحر آب با بان
لقای ته خبرود در دستش دل همو شرف … خدایگان خوانی و سرور خردان
غضنفر که زبیمش رود زدل دعا … نهنند رو بهیب سپاه شیر دلان

دوم

مرحبا ای که بدو عشق و عیش … که دوش عشق زده وصال خوش تر آن
زد هر روز نیت و سوار نابود تا شر … ز آسمان فرید آن آکه نام و نشان
بعمر و زر کش او فهمتا زکرم
بالی عدد که حروف آن نقطه در آن
گذشت جان نو دست از مراد جان … زبان بحرف دیم زهنته بر جان
بعهد حضرت جسم رتبه ناصر ای شاه … که جان کسی بود زجان مرز جان
بیاد کار بهای این بهاد و ادب … دبیر صاحب و ریاعزان اهل بهار
جهان و فضل و هنر ناظم یا … سپهر جاه و فلک بار کاوش جان
سخن زبر چه اسم ایشان گفتم … که گفت بی تشویق ای محسنیه ام بیان

این جز زرا الشرای صاحب کمال
هست حکم کردگار لا یزال

ارشد اولاد ازارث پدر … رنج و جز او بسالغیب است ای پسر
مصحف و انگشتر و اسب و لباس … هم چنین شمشیر ای نیکو اساس
گر چنین حکم است از شرع مبین … پس چرا از جا سلطان دین
شد سپار آمد پا نصیب … ان شه بیمار زار بی طبیب
رابع سیدا بنا کر برادران را … کرد خون جلب رسول و آل را

گرد و ثنا سپ بدشت کربلا | جمله را غارت نمودند از جفا

جمع گردیدند بر پیرامنش | کافری کمند از بدن پیراهنش

آن یکی تیغ و یکی قرآن ربود | دیگری عمامه اش از سر گشود

تن برهنه بی لباس و سایه بان | او فتاده تشنه اندر آن میان

ابیض از بسیاری زخم و نیزه | ماند از رخسار سرداران دار و گیر

ابجد احمری با زخم مادرش | ناپسان سازم که برد انگشترش

ساربان آمد در میان قتلگاه | دید خوش انگشتری در دست شاه

هر چه قوت کرد او نامد برون | در غضب شد آن ستمکردار دون

از جفا انگشت شاه دین برید | زان جنان کردار و فعل ناپسند

کاین چنین در جنده یا پا لبت و تست | ناگهان شد از عالم بالا بلند

کاسند از این دست دست | بر تنش اسب از جفا تازیده اند

یکطرف انگشت او ببریده اند | یکطرف دستش بریده ساربان

یکطرف سر بر سنان شد پایمال

بلی

[illegible]

سبب شد اینجا و سپر | خواهران و دختران یکجا اسیر

قاسم و عباس و اکبر پاره پاره | در میان قتلگاه غلطان بخون

شیع از بسیاری درد گمان | سر برهنه در بیابان طفلکان

این ندا آمد ای حبیب ملک | ای گرفتار بدبختی بر فلک

عاشق ما را چنین است عاشقی | سعی عشق این و این است عاشقی

خون بهای این چنین عاشق منم | غم خور این عاشق مشتاق منم

ای خوش آنروزی را چون تیغ فگار

از سکان او شد در روز شمار

از زر و منبر احمد آن رسول لولاک | نور شد این شد نشق بر افلاک

از غیرت خاک در کربلا اش کیه جوش | ای کاش ای کاش کیف ایزان خاک

[illegible]

[illegible]

شهر مطهر داد از نبی و دولت آمد | جوهر این غم جمع مهر آن آمد

[illegible] | در بانی رب معراج ام عالی آمد

خود را بجز محمد و دیگر خدای را رسم این آمد | قسیم جنت و دوزخ گزیده اول

در رهبری همه امت زاسمان آمد | بر آن علم حبیب انبیا

یا رحمن یک از ملک آمد | باب هشتم و ...

[illegible]

چه دم مهر وجود عالم قضا و قدر | بردن رحمتش از زرگر و زبان آمد

نقش حضرت ... | رفتن جنت صبا آمد

[illegible]

زنخ کینه بر محمد کرد دار | زآوازه حق جان آمد

[illegible]

بر عبد فضل خدا یارم

تاهست نشان ز شیخ و مرشد و ارشادات

زال جعفر و طوطی عشق [illegible]
محمد حنفی جال کعبه جابه جال
حق گرفته [illegible] اگر به بردان
سیاه [illegible] آب آوردی
بن ار سعادت [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] اطهران شه [illegible] دگفن
بحط النجف [illegible]
[illegible] طعام [illegible] طعمک [illegible]
نکنی [illegible] تشنه کرده [illegible]
نه باول [illegible] بر [illegible]
در [illegible] ده روز نقش [illegible]
نه بابا بابا براد [illegible] بارا [illegible]
نه ار [illegible] سر [illegible] بکردی
نه آب [illegible] طفل [illegible]
[illegible] گردیدان
نه کوش [illegible] از [illegible]
فرای [illegible] کربلا [illegible] نهید
فغان [illegible] سکس

مصطفی [illegible] از سر و دار [illegible] آمد
فغان [illegible] آمد
حسین [illegible] چشم خون [illegible] آمد
[illegible] ناله و فریاد [illegible] آمد
در [illegible] جوان [illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible] احوال [illegible] آمد
[illegible] آمد
نه [illegible] آمد
[illegible] آمد
نه [illegible] آمد
نه بابا بابا [illegible] شمشیر [illegible] آمد
[illegible] آمد
نه [illegible] آمد
نه [illegible] آمد
[illegible] آمد
ناله [illegible] آمد
[illegible]

نه ماند و بود [illegible] چه کرم اگه [illegible] آمد
بس [illegible] شعر [illegible]
[illegible] فریاد [illegible] آمد

کار دانا کی بود از یار دلبر داشتن
دلبران را حالت [illegible] بود
آنچه را خواهد خدا کردن به تسلیم باش
دست یزدانی بباید تا بر آرد ذوالفقار
عاشقی را در جهان عشق یک معشوق بس
رو بشو آب صفا و صدق دل را زهرا
چشم [illegible] از بران [illegible]
[illegible] خرام [illegible] بطرف گلستان
بی نیازی در [illegible] عرش [illegible]
تا نگردد نقش دل الله اکبر [illegible]

با به یک دل [illegible] هر کردد دلبر داشتن
نیست شرط دلبری زلف معنبر داشتن
صبر باید بر قضای [illegible] داشتن
کس نگردد [illegible] داشتن
در چه [illegible] داشتن
تا [illegible] دستار [illegible] داشتن
زانکه از [illegible] داشتن
نیست [illegible] داشتن
[illegible] سلطانی [illegible] داشتن
کو چه [illegible] زبان الله اکبر داشتن

[illegible]

[illegible]

تا به خیبر [illegible] قلعه [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
در خیال [illegible] تا به کی
[illegible] باید [illegible]
شب [illegible] تمام
مرد وار از جان [illegible] تا به چند
[illegible] آورده [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible] از [illegible] کار
از پی اکسیر سر گردانی [illegible] تا به چند
[illegible] دل [illegible] با صفا
با تو کل [illegible] از جان دل [illegible]

نیست اکسیر [illegible] داشتن
خبر رخ [illegible] لاله احمر داشتن
تا به [illegible] داشتن
کی تو [illegible] داشتن
تا به کی [illegible] داشتن
خوش [illegible] داشتن
رسم درویشی [illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible] داشتن
شرط درویشی [illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible]

[illegible]

یک [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] کوثر نور [illegible]
[illegible]
[illegible] سایه یزدانی [illegible]
[illegible] ٣٣
محرم درگاه یزدانی [illegible] روح الامین
[illegible] دل
[illegible]
هر که از جان عاشق [illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
از شراب عشق [illegible]

[illegible] دستار [illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible] فغفور و قیصر داشتن
آنکه [illegible] داشتن
تا [illegible] حیدر داشتن
[illegible] داشتن
زانکه [illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible] داشتن
[illegible] داشتن
هر که [illegible] داشتن

[illegible]

شب خاکی ز آستانش بر گرد آید به کف — بر سر زر سد برابرش گنج گوهر داشتن

غیر الله دیر بگیرد آن ز ادوار کسی — دختری خیر حضرت زهرای اطهر داشتن

هر که را بر سر هوای پادشاهی در جهان — با یرش در آستان محو سو محقر داشتن

بنده اش ده اولا دش بیا بر بر زر جهان — تا توان چشم شفاعت روز محشر داشتن

روشن آید عرصهٔ محشر چو از دیدار خویش — منقر است کجا دیگر ز خاور داشتن

هر که در انگشت خاتم دار و نگین جهان — حرز توان ملک سلیمان را مسخر داشتن

نام پاکش را همراه خواهد که را پناه — بایر از مشکش دهان با معطر داشتن

خبر در آل کرامش کی سزاوار کسی — اختیار خسته روح سراسر داشتن

هر که آمد پاسبانی از سگان در که اش — خوش تر شب او از افسر ملک سکندر داشتن

اینچنین دانی به بالا در شب معراج — از براق رفرف حبیب پا بر سر داشتن

یا که آمد رهنما او را در آن شب جبرئیل — بر دگر دکان لد خاکش از سر داشتن

آنکه تمکین سوز او در عرش اعلا بود — می جست او را که تشریف سر بر داشتن

تا نعمت ها

لازم آمد بر خدا او را مخیر داشتن — تا نعمت هر به محشر قسمت نار نعیم

کیست تا بتوان حشر او را برابر داشتن — خواجه ذرات مفخر ممکنات کائنات

به چنینش حور عین با هر چشم سا تو بر قسم — سنبل را باید گلاب مشک تر از فر داشتن

بر کوا خدا به علم قدرت تو — بکبریای فضل و بر ضنع حکمت تو — بحق ذات صفات تو و خدا ...

بعز و جاه جلال او به نقش جان و بدیت — بقدر احمد مختار رحمت عالمیان — بحق حیدر صفدر امام بر در جهان

قسم به فاطمه و عصمت و جلالت وی — ترا بر تبه آل وی و به عزت وی

بقدر جاه حسن سبط سید دو سرا — بخون پاک حسینی آن شهید کرب و بلا

ترا به سید سجاد حضرت باقر — که شد شهید ز بیداد کافری فاجر

بجاه جعفر صادق امام حق و نشر — بقدر رتبه موسی کاظم آن سرور

دیگر به قسم شهید ستم امام رضا — به نور دیده آن شه تقی شهید جفا

دیگر بحق علی النقی عزیز رسل — بجان عسکری آن نور دیده کان تقی

قسم به هادی دین صاحب الزمان شاهی — که رهبر است و امام از رهٔ شهنشاهی

به انبیای عظام و به اولیای کبار — به بندگان پسندیده تو ای غفار

بعرش و کرسی و لوح و قلم بچار کتاب — بانچه از تو به پیغمبران رسید خطاب

به هر که خلق نمودی در آسمان و زمین — به آنکه خواند ترا ای خدای رب العالمین

ز جرم شیخ که کار وی سیه بگذر — بفضل و رحمت خود ای کریم در محشر

برسان به هر لوهم عیانی ز رحمی کرم — دمی به عرصهٔ محشر که خرز نند قدم

یارب بحق اعظم اسماء ذات تو — یارب به کبریای و حق صفات تو

یارب به ضع قدرت فضل تو ای کریم — یارب بحق حکمت علم تو ای علیم

یارب به عز احمد سید در جهان — آنکه قدر رتبه ختم پیمبران

یارب ترا بجان علی شاه لافتی — فرمان روای حسن پیمبر او لیا

یارب ترا به حضرت زهرا و عصمتش — یارب بر آن جلالت و آن قدر و رفعتش

حق حسن بعز تو آل پادشاه خافقین — دیگر بحق بی تشنه لب کربلا حسینی

یارب بفخر در جهان زین عابدین — دیگر بعز باقر آن مقتدای دین

یارب بجاه جعفر با موسی امام ما — دیگر بقدر رتبه سلطان دین رضا

یارب به رتبه تقی و شاه دین نقی — کاه شهید از ستم کافری شقی

دیگر بعزت حسن آن عسکری لقب — کاه در جهان ندیده بجز محنت و تعب

یارب بقدر مرتبه صاحب الزمان — سبط رسول و جان شاه انس و جان

یارب به انبیاء ملائک مقام تو — یارب به اولیای عظام کرام تو

یارب بحق جمله ذرات کائنات — یارب به عرش و کرسی افلاک ممکنات

یارب بهر کتاب که جبرئیل ز آسمان — آورد از بر تو به پیغمبران

یارب بجاه و مرتبه دوستان تو — با بندگان خاص پسندیده گان تو

یارب به اسم ذات صفات تو ای بر — و آن اشکبار دیده ز بیم تو تا سحر

بگذر ز جرم شیخ سیه نامه از کرم — روز جزا چه در صف محشر زند قدم

بار الهی ز فضل تو خبری به دل ما رسد
آنجا ز روی لطف تو یا سود به دل ما رسد

به یمن گوهر قسم که زینت گهر است — که گفته است که با کمّه او برابر نیست
ورش به نقع هزارم گهر عجب نگر — محل مغفرت است و فضل جود داور نیست
بهشت دینی عقبی است همچو کان نجف — برو بگو تو که بالاتر از طوس همسر نیست
نگر عجب که گویم چو کربلاست نگر — که خوابگاه عزیز خدای اکبر نیست
به فر حکمت تستر ز رأی افزون — که چو حکمت کاظمین اطهر نیست
مباد باورت آید دلا که آن کشور — ز باغ خلد و قصور بهشت انور نیست
چه دخت موسی جعفر دلا و بود مدفون — چگونه سجده که از انبیا سراسر نیست
شفیعه صف محشر چو مادرش زهراست — که با محبت و مهرش غم محشر نیست
بنام فاطمه معصومه اش لقب آمد — که گفته عصمت حق با نور چو حیدر نیست

به رتبه خواهر سلطان دین امام رضاست ٣ — چنان عزیز خداوند کار اکبر نیست
چه روز می گذرد از جهی که بر در وی — سر برنهد ز روی نیاز خاور نیست
کو رقیب مرا هرگز این سخن گو را — قضا بیان قدر راز ازل مسخر نیست
به جاه و عصمت و عز و جلال و قدر و شرف — بلوح صنع چو وی صورتی مصور نیست
مگر نه سبط رسول است و نور چشم علی است — مگر که نسبت حق چون بتول اطهر نیست
قسم به آن جهان بند خسروان جهان — هزار گدای درِ وی نشسته قیصر نیست
برو که غیر ری و مصطفی و اولادش — خدای را به دو عالم خلیل و مظهر نیست
مدد برند ز سمار درب کریاش — بجز رخ وی زنه فروزنده صبح اختر نیست
دری که سجده بر او انبیا همی آرند — چنان سپهر برین فرش خاک آن در نیست
گرش ز شمسه آن بارگه مدد نرسد — خود آفتاب به چارم فلک منور نیست
بلند بوی بهشتش ز روضه می آید — عبیر و عود اگر در درون مجمر نیست

بغیر احمد آنکس ز حکمت گو — کدام بنده‌ای از کهتر و مهتر نیست
چرا برون ز وجود شفقتان ز ازل کردم — اگر در آب و گلم از ازل مخمر نیست
برو رقیب که از جان غم سنگ در شان ٢ — خود از کسی چو توان ادعا مخیر نیست
برای رفتن خاک درش جگر [illegible] — کدام روز بجار و بال شهپر نیست
ز روی چار ایش ماه کسب نور کند — وگرنه بر فلک او نیم ذره انور نیست
کدام روز بر آن در که عرش آفرش — جبین خیل رسل از اکبر و اصغر نیست
کسیکه بند شد از [illegible] دل نگشت که گفت — که جای او به جز آذر درون آذر نیست
نداد خاتم مهرش بر آنکه از کف خویش — چگونه در دو جهان خسرو مظفر نیست
کمین غلام درش را خود آشنا بجزا — بباغ جنت و غلمان و حور کوثر نیست
بغیر آل رسول و رسول و اولادش — دگر بهر دو جهانم معین و یاور نیست
بروضه اش که برد سجده جبرئیل امین — ز روی عجز بگو بشنو خرج خیبر نیست

هر آنکه بنده درگهش در جهان او را — نظر به قیصر و فغفور و بر سکندر نیست
کسیکه نقش ولایش ز روی دل دارد — کسی توان که بگوید بدهر کافر نیست
نگاه قیمت حور و قصور نار و نعیم — که گفته است که وی در خور آخر نیست
چه ممکن است که محتاج آستانش نیست — ز کائنات که او را بجان مسخر نیست
نه کمتر از سگ کهفم چسان روم ز درش — که هر که نیست سگ بار وی مطهر نیست
بدرگهش که ملک سجده آورد هر دم — چگونه عرش برین فرش خاک آن در نیست
کو گر شیخ نخواهد شدن بباغ بهشت — سگ وی از سگ اصحاب کهف کمتر نیست

گرش چو تیغ زبانی باشد و سنان قلم
به از محبت وی هیچ درع و مغفر نیست

محبت وی به دل شاد و بغض او دل خون — الا دمی نشینه ز چرخ اخضر نیست

زرشته دیده‌ام این قصه بی زیاده و کم | که در زمان خدیو زخسروان عجم
میان قافله‌ٔ شب اسیر روم آمد | یکی کنیز ربد خواهد از آن اهل حرم
چه شاه یافت خبر زان کنیز ایرانی | تو گو که رو بری آورد ماتم عالم
برزم روم روان گشت با سپاه گران | بگو که یک نفس آسوده زین غم ماتم
بروم محدم آن مرز و بوم کاری کرد | که خلق او نگرفتند غیر راه عدم
اسیر برد زن و دختران کفه نشانی | نوجت خانه ما نشان با هم
کنیزکی که اسیر حرامی آمده بود | بخواهد اش بسپرد بدو شاد کن زغم
اگر چنین بود این شیعیان نگر زین | که هر عزیز خدا و پیمبر اکرم
برفت کرب و بلا در راه ایشان خراب | هزار کنیز سپاهی نگر ز عالم کم
به حیرتم که تا شیعیان کجا بعید | زینبه بهر جلادش بر ایشان قدم
چه بحر شی بر بغض زآن تهم آمد | سر برهنه زکلاسار سرا غم عظیم

فلک خراب شوی کو چه راه بجکند | زینبی میان هزاران سپاه بی محرم
نه اکبرش لب رو نه حسین عباسی | نه یار و یاور غمخواره در ظلم و ستم
کجا رود چکند با که سر کند غم دل | زنی که گشته دلش از جفا تلخ غم
دمی که گشت چنینش شهید قوم دغا | خراب جز شدی العطش بر لب عالم
کسی شنید بغیر از حسین در سپاهی | زدش از ستم انگشت از پی خاتم
ز بهر یاری سلطان دین بکو عباس | پی برادر اینه بکف بگیر علم
کسی برفش شنیدست در غل زنگیر | خرعه بر نهی که بدین بهیت و بکا الم
به مجمعی که در آنجا کنند شرب قمار | کجا روا است که با شد سر امام امم
هزار ناله و فریاد از آن زمان نگر جور | نوای العطش آمد بلند از اهل حرم
زماتم غم اولاد مصطفی بنگر | که قد خشت لبان با آل آدم

گذشت عمر و جوانی برفت گشتی پیر | بخواب غفلتی ای دل تو چند بر بگیر
زدیده نور شد و سرو قامتت خم گشت | سیاه موی چه مشک سفید گشت چو شیر
زالتماع سخن گوش هوش باز بماند | تو را نه قوت با عقل ماند با تدبیر
چه رشته با همه دندان که رنگ لؤلؤ بود | دریغ از آن که عمر که به چه بود هنر
کفایت تو که رفت و آن فطانت و فضل | کی ست عزم تو حزم و اوان حقوی ضمیر
گذشت بر تو بسی سال و نعمتی از خوش | بقید نفس هنوز ای چو دست بسته اسیر
بروز آخر خود چه ره نما ای دل | زحیف که نبا شد تو را چو راه گریز
کسی نماند و نماند کسی بقید حیات | چو دو دشت اجل میزند بهار صفیر
هزار خاک شود شیخ چون تو را مسکن | تو جواب چه داری بمنکر و به نکیر
مگر شفاعت شاهی رسد بفریاد است | که بد بعهد از آن حکمران شاه و فقیر
حسین شهید ستم شاه دین عزیز رسول | امام یتیم نا منتظر خدای قدیر
شهنشهی که سر و جان براه شیعه نداد | رسید تیر ز ترکش بوی چو ابر مطر
شهی که جسم ملک در زمین کرب و بلا | فتاده بد زپا بر لیش کف شمشیر

سر از تنش ببریدند با لب عطشان | ندانم آنکه چه بود شان در این زمان تقصیر
فغان و آه از آن دم که بر جگر زد | بروی سینه او شمر رو نشسته شمر شریر
ز تیر حرمله کی بد نزار که نشنید | شهید العطش آن طفل شیرخوار صغیر
فلک چگونه رود بد زجور و بیداد است | تو مینداری حریش ذلیل و خوار و زار
چند بود زنور عطش در آن وادی | صدای العطش کودکان به چرخ اثیر
زکینه بر بدنش است تا تا خسته اثر | بود تو تشنه که تا زدی آبی شمشیر
بیاس به نیکو اکبر که در بر لشکر | هزار بار چو فیل شد زتیغ و خنجر و تیر
خفت تشنه زخون گلو کف قاسم | کند ز مرگ جوانش چه حالکه مادر پیر
کجاست تا بیند یاری حسین عباس | که بد برادر خود در زجان نثار دستگیر
بریز قطره از آب در گلوی حسین | تر سی شمر تو از بادشاه غیر کرد
فلک خراب شدی زشنیع کارش آسمان است | زدن چو از ستم افتاده و دستار بزیر





شکیات	قیام در حال	رکوع در حال	رکوع بعد از	سجده در حال	سجده بعد از
شک میان ۲ و ۳	باطل	باطل	باطل	باطل	صحیح
شک میان ۲ و ۴	باطل	باطل	باطل	باطل	صحیح
شک میان ۲ و ۳ و ۴	باطل	باطل	باطل	باطل	صحیح
شک میان ۳ و ۴	صحیح	صحیح	صحیح	صحیح	صحیح
شک میانه چهار و پنج	صحیح	باطل	باطل	باطل	صحیح
[illegible]	صحیح	باطل	باطل	باطل	باطل
[illegible]	صحیح	باطل	باطل	باطل	صحیح
[illegible]	صحیح	باطل	باطل	باطل	باطل

که در نماپین علما امامیه

بنا را بر سه گذارد و نماز تمام کند بعد یک رکعت نماز احتیاط ... با دو رکعت نشسته [illegible]

بنا را بر چهار گذارد و نماز تمام کند بعد دو رکعت نماز احتیاط ... ایستاده و دو رکعت نشسته [illegible]

بنا را بر چهار گذارد و نماز را تمام کند بعد دو رکعت نماز ایستاده [illegible]

بنا را بر چهار گذارد و نماز را تمام کند بعد دو رکعت نماز احتیاط ایستاده با دو رکعت نشسته [illegible]

بنا را بر چهار گذارد ... نماز را تمام کند و دو رکعت نماز احتیاط ایستاده یا دو رکعت نشسته بکند و دو سجده سهو [illegible] ... بنا را بر چهار گذارد و نماز را تمام کند و دو سجده سهو [illegible]

فرو نشیند بنا را بر چهار گذارد و نماز را تمام کند و دو رکعت نماز احتیاط